

گزیده‌ای از غزلیات و هزلیات سعدی شیرازی



www.gagesh.com

کریم دانشیار



1

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نیایی

2

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

3

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

4

برخیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق فام را
بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوا نام را

5

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را
یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را

6

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را
وین دلآویزی و دلبندی نباشد موی را

7

سرمست درآمد از خرابات
با عقل خراب در مناجات

8

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

9

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

10

دوست دارم که بیوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت

11

چه دل‌ها بردی ای ساقی به ساق فتنه انگیزت
دریغا بوسه چندی بر زرخدان دلاویزت

12

چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو مست
که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

13

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست

14

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست
هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست

15

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست
وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست

16

شب فراق که داند که تا سحر چندست
مگر کسی که به زندان عشق در بندست

17

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست
وی باغ لطافت به رویت که گزیدست

18

سرمست در آمد از درم دوست
لب خنده زنان چو غنچه در پوست

19

صبح می‌خندد و من گریه کنان از غم دوست
ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست

20

تا دست‌ها کمر نکنی بر میان دوست
بوسی به کام دل ندهی بر دهان دوست

21

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

22

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست
طاقت بار فراق این همه ایامم نیست

23

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
گوی از همه خوبان بربودی به لطافت

24

دلم از دست غمت دامن صحرا بگیرفت
غمت از سر نهم گر دلت از ما بگیرفت

25

هر که دل‌ارام دید از دلش آرام رفت
چشم ندارد خلاص هر که در این دام رفت

26

این که تو داری قیامتست نه قامت
وین نه تبسم که معجزست و کرامت

27

خوش می‌روی به تنها تن‌ها فدای جانم
مدهوش می‌گذاری یاران مهربانت

28

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد

29

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
که راحت دل امیدوار من دارد

30

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد

31

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد
مرده دلست آن که هیچ دوست نگیرد

32

شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

33

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
می برم جور تو تا وسع و توانم باشد

34

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد
ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد

35

سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد
غلغل ز گل و لاله به یک بار برآمد

36

آخر ای سنگ دل سیم زنخدان تا چند
تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند

37

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند
هزار فتنه به هر گوشه ای برانگیزند

38

یار با ما بی وفایی می کند
بی گناه از من جدایی می کند

39

ای ساریبان آهسته رو کرام جانم می‌رود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود

40

چه سروسر آن که بالا می‌نماید
عنان از دست دل‌ها می‌رباید

41

چه سروسر آن که بالا می‌نماید
عنان از دست دل‌ها می‌رباید

42

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
و گر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید

43

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر

44

قیامت باشد آن قامت در آغوش
شراب سلسبیل از چشمه نوش

45

رفتی و نمی‌شوی فراموش
می‌آیی و می‌روم من از هوش

46

گرم قبول کنی و بر برانی از بر خویش
نگردم از تو و گر خود فدا کنم سر خویش

47

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل

48

رفیق مهربان و یار همدم
همه کس دوست می‌دارند و من هم

49

روزگاریست که سودازده روی توام
خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام

50

من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم
تو به یک جرعه دیگر ببری از دستم

51

از در درآمدی و من از خود به درشدم
گفتی کز این جهان به جهان دگر شدم

52

چنان در قید مهت پای بندم
که گویی آهوی سر در کمندم

53

خرامان از درم بازآکت از جان آرزومندم
به دیدار تو خوشنودم به گفتار تو خرسندم

54

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم صورت بی جان بودم

55

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
شاکر نعمت و پرورده احسان بودم

56

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
شاکر نعمت و پرورده احسان بودم

57

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم
برفت در همه عالم به بی دلی خبرم

58

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم

59

گر به رخسار چو ماهت صنما می‌نگرم
به حقیقت اثر لطف خدا می‌نگرم

60

به خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم
برو ای طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم

61

وه که در عشق چنان می‌سوزم
که به یک شعله جهان می‌سوزم

62

یک روز به شیدایی در زلف تو آویزم
زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم

63

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم
می‌روم و نمی‌رود ناچه به زیر محلم

64

تا خبر دارم از او بی‌خبر از خویشتم
با وجودش ز من آواز نیاید که منم

65

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم
شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

66

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

67

گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

68

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم
چشم بد از روی تو دور ای صنم

69

ز دستم بر نمی‌خیزد که یک دم بی تو بنشینم
بجز رویت نمی‌خواهم که روی هیچ کس بینم

70

یا رب آن رویست یا برگ سمن
یا رب آن قدست یا سرو چمن

71

در وصف نیاید که چه شیرین دهند آن
اینست که دور از لب و دندان منست آن

72

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

73

دو چشم مست می‌گونت ببرد آرام هشیاران
دو خواب آلوده بر بودند عقل از دست بیداران

74

دست با سرو روان چون نرسد در گردن
چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

75

آخر نگهی به سوی ما کن
دردی به ارادتی دوا کن

76

ای روی تو راحت دل من
چشم تو چراغ منزل من

77

وہ کہ جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من
تا چه شود به عاقبت در طلب تو حال من

78

چه روی و موی و بناگوش و خط و خالست این
چه قد و قامت و رفتار و اعتدالست این

79

ای چشم تو دلفریب و جادو
در چشم تو خیره چشم آهو

80

سرمست بتی لطیف ساده
در دست گرفته جام باده

81

خرم آن روز که چون گل به چمن بازآیی
یا به بستان به در حجره من بازآیی

82

تو از هر در که بازآیی بدین خوبی و زیبایی
دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی

83

تو پری زاده ندانم ز کجا می آیی
کادمیزاده نباشد به چنین زیبایی

84

چه رویست آن که دیدارش ببرد از من شکیبایی
گواهی می دهد صورت بر اخلاقتش به زیبایی

85

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی

86

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

87

که دست تشنه می گیرد به آبی
خداوندان فضل آخر ثوابی

88

همه عمر برن دارم سر از این خمار مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

89

مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی
به زیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی

90

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی
که ما را بیش از این طاقت نماندست آرزومندی

91

تا کی ای آتش سودا به سرم برخیزی
تا کی ای ناله زار از جگرم برخیزی

92

روی بپوش ای قمر خانگی
تا نکشد عقل به دیوانگی

93

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی
خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی

94

بر آنم گر تو بازایی که در پایت کنم جانی
و زین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

ترجیح بند
هزلیات

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی
 عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی
 دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم
 باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی
 ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
 کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی ما
 آن نه خالست و زرخدان و سر زلف پریشان
 اهل نظر برد که سربست خدایی که دل
 پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
 در آیینه کوچک ننمایی تو بزرگی و
 حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان
 به محلت به گدایی این توانم که بیایم
 عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت
 جدایی همه سهلست تحمل نکنم بار
 روز صحرا و سماعت و لب جوی و تماشا
 بربایی در همه شهر دلی نیست که دیگر
 گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
 بیایی چه بگویم که غم از دل برود چون تو
 شمع را باید از این خانه به در بردن و کشتن
 خانه مایی تا به همسایه نگوید که تو در
 سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
 رهایی که بدانست که در بند تو خوشتر که
 خلق گویند برو دل به هوای دگری ده
 نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
 الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
 قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
 سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
 گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی
 دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
 گر سرم می‌رود از عهد تو سر باز نیچم
 تا بگویند پس از من که به سر برد وفا را
 خنک آن درد که یارم به عیادت به سر آید
 دردمندان به چنین درد نخواهند دوا را
 باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن
 تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
 از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
 به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
 سر انگشت تحیر بگزد عقل به دندان
 چون تأمل کند این صورت انگشت نما را
 آرزو می‌کنم شمع صفت پیش وجودت
 که سراپای بسوزند من بی سر و پا را
 چشم کوتاه نظران بر ورق صورت خوبان
 خط همی‌بیند و عارف قلم صنع خدا را
 همه را دیده به رویت نگرانست ولیکن
 خودپرستان ز حقیقت شناسند هوا را
 مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند
 به سر تربت سعدی بطلب مهرگیا را
 هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را
 قل لصاح ترک الناس من الوجد سکاری

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
 گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
 باری به چشم احسان در حال ما نظر کن
 کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را
 سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
 حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
 من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم
 کسایشی نباشد بی دوستان بقا را
 چون تشنه جان سپردم آن گه چه سود دارد
 آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
 حال نیازمندی در وصف می‌نیاید
 آن گه که بازگردی گوئیم ماجرا را
 بازآ و جان شیرین از من ستان به خدمت
 دیگر چه برگ باشد درویش بی‌نوا را
 یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
 چندان که بازبیند دیدار آشنا را
 نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان
 وقعیست ای برادر نه زهد پارسا را
 ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی
 تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را
 سعدی قلم به سختی رفتست و نیکبختی
 پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

برخیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق فام را
 بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوا نام را
 هر ساعت از نو قبله‌ای با بت پرستی می‌رود
 توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را
 می با جوانان خوردنم باری تمنا می‌کند
 تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را
 از مایه بیچارگی قطمیر مردم می‌شود
 ماخولیای مهنری سگ می‌کند بلعام را
 زین تنگنای خلوتم خاطر به صحرا می‌کشد
 کز بوستان باد سحر خوش می‌دهد پیغام را
 غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحب دلی
 باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
 جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد
 ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
 دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل
 نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را
 دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش
 جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
 باران اشکم می‌رود وز ابرم آتش می‌جهد
 با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را
 سعدی ملامت نشنود و ر جان در این سر می‌رود
 صوفی گران جانی ببر ساقی بیاور جام را

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را
 یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را
 اول پدر پیر خورد رطل دمادم
 تا مدعیان هیچ نگویند جوان را
 تا مست نباشی نبری بار غم یار
 آری شتر مست کتشد بار گران را
 ای روی تو آرام دل خلق جهانی
 بی روی تو شاید که نبینند جهان را
 در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت
 حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را
 آنک عسل اندوخته دارد مگس نحل
 شهد لب شیرین تو زنبورمیان را
 زین دست که دیدار تو دل می برد از دست
 ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
 یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح
 یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را
 وان گه که به تیرم زنی اول خبرم ده
 تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را
 سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست
 کز شادی وصل تو فرامش کند آن را
 ورنیز جراحی به دوا باز هم آید
 از جای جراحی نتوان برد نشان را

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را
وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن
مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست
از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را
گر به سر می‌گردم از بیچارگی عیبم مکن
چون تو چوگان می‌زنی جرمی نباشد گوی را
هر که را وقتی دمی بودست و دردی سوختست
دوست دارد ناله مستان و هایاهوی را
ما ملامت را به جان جوییم در بازار عشق
کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را
بوستان را هیچ دیگر در نمی‌باید به حسن
بلکه سروی چون تو می‌باید کنار جوی را
ای گل خوش بوی اگر صد قرن بازآید بهار
مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را
سعیدیا گر بوسه بر دستش نمی‌یاری نهاد
چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

سرمست درآمد از خرابات
با عقل خراب در مناجات
بر خاک فکنده خرجه زهد
و آتش زده در لباس طامات
دل برده شمع مجلس او
پروانه به شادی و سعادات
جان در ره او به عجز می‌گفت
کای مالک عرصه کرامات
از خون پیاده‌ای چه خیزد
ای بر رخ تو هزار شه مات
حقا و به جانت ار توان کرد
با تو به هزار جان ملاقات
گر چشم دلم به صبر بودی
جز عشق ندیدمی مهمات
تا باقی عمر بر چه آید
بر باد شد آن چه رفت هیئات
صافی چو بشد به دور سعدی
زین پس من و دردی خرابات

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
 جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
 غلام آن لب ضحاک و چشم فتانم
 که کید سحر به ضحاک و سامری آموخت
 تو بت چرا به معلم روی که بتگر چین
 به چین زلف تو آید به بتگری آموخت
 هزار بلبل داستان سرای عاشق را
 ببايد از تو سخن گفتن دري آموخت
 برفت رونق بازار آفتاب و قمر
 از آن که ره به دکان تو مشتری آموخت
 همه قبیله من عالمان دین بودند
 مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
 مرا به شاعری آموخت روزگار آن گه
 که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
 مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من
 وجود من ز میان تو لاغری آموخت
 بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع
 چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
 دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن
 کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت
 من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش
 ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
 به خون خلق فروبرده پنجه کاین حناست
 ندانمش که به قتل که شاطری آموخت
 چنین بگریم از این پس که مرد بتواند
 در آب دیده سعدی شناوری آموخت

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
به خدا که پرده از روی چو آتشت برافکن
که به اتفاق بینی دل عالمی سپندت
نه چمن شکوفه‌ای رست چو روی دلستانت
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی
چه کند که شیر گردن نهد چو گوسفندت
تو امیر ملک حسنی به حقیقت ای دریغا
اگر التفات بودی به فقیر مستمندت
نه تو را بگفتم ای دل که سر وفا ندارد
به طمع ز دست رفتی و به پای درفکندت
تو نه مرد عشق بودی خود از این حساب سعدی
که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

دوست دارم که بیوشی رخ همچون قمرت
 تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت
 جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
 گر در آئینه ببینی برود دل ز برت
 جای خنده‌ست سخن گفتن شیرین پیشت
 کب شیرین چو بخندی برود از شکرت
 راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد
 تا نباید که بشوراند خواب سحرت
 هیچ پیرایه زیادت نکند حسن تو را
 هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت
 بارها گفته‌ام این روی به هر کس منمای
 تا تأمل نکند دیده هر بی بصرت
 بازگویم نه که این صورت و معنی که تو راست
 نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
 راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد
 تا یکی دوست ببینم که بگوید خیرت
 آن چنان سخت نیاید سر من گر برود
 نازنینا که پریشانی مویی ز سرت
 غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
 زحمت خویش نمی‌خواهد بر رهگذرت

چه دل‌ها بردی ای ساقی به ساق فتنه انگیزت
 دریغا بوسه چندی بر زنخداں دلاویزت
 خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی
 سپر انداخت عقل از دست ناوک‌های خون ریزت
 برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی
 فغان از قهر لطف اندود و زهر شکرآمیزت
 لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن
 بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت
 جهان از فتنه و آشوب یک چندی برآسودی
 اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت
 دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری
 چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت
 دمام درکش ای سعدی شراب صرف و دم درکش
 که با مستان مجلس درنگیرد زهد و پرهیزت

چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو مست
 که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
 دگر به روی کسم دیده بر نمی‌باشد
 خلیل من همه بت‌های آزی بشکست
 مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال
 در سرای نشاید بر آشنایان بست
 در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست
 من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
 غلام دولت آنم که پای بند یکیست
 به جانبی متعلق شد از هزار برست
 مطیع امر توام گر دلم بخواهی سوخت
 اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
 نماز شام قیامت به هوش بازآید
 کسی که خورده بود می ز بامداد الست
 نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول
 معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
 اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
 چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
 برادران و بزرگان نصیحتم مکنید
 که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
 حذر کنید ز باران دیده سعدی
 که قطره سیل شود چون به یک دگر پیوست
 خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود
 در این سخن که بخواهند برد دست به دست

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشقت آب تدبیر
چندان که زدیم بازنشست
از روی تو سر نمی‌توان تافت
وز روی تو در نمی‌توان بست
از پیش تو راه رفتن نیست
چون ماهی اوفتاده در شست
سودای لب شکردهانان
بس توبه صالحان که بشکست
ای سرو بلند بوستانی
در پیش درخت قامتت پست
بیچاره کسی که از تو ببرید
آسوده تنی که با تو پیوست
چشمت به کرشمه خون من ریخت
وز قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی ز کمند خوبرویان
تا جان داری نمی‌توان جست
ور سر ننهی در آستانش
دیگر چه کنی دری دگر هست

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست
 هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست
 گر بزنندم به تیغ در نظرش بی دریغ
 دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست
 گر برود جان ما در طلب وصل دوست
 حیف نباشد که دوست دوستر از جان ماست
 دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان
 گونه زردش دلیل ناله زارش گواست
 مایه پرهیزگار قوت صبرست و عقل
 عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
 دلشده پای بند گردن جان در کمند
 زهره گفتار نه کاین چه سبب وان چراست
 مالک ملک وجود حاکم رد و قبول
 هر چه کند جور نیست ورتو بنالی جفاست
 تیغ برآر از نیام زهر برافکن به جام
 کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست
 گر بنوازی به لطف ورتو بگدازی به قهر
 حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
 هر که به جور رقیب یا به جفای حبیب
 عهد فرامش کند مدعی بی وفاست
 سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست
 گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست
 وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
 نه دهانیست که در وهم سخندان آید
 مگر اندر سخن آیی و بداند که لبست
 آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت
 عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
 آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار
 هر گیاهی که به نوروز نجنبد حطبست
 جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست
 نه که از ناله مرغان چمن در طربست
 هر کسی را به تو این میل نباشد که مرا
 کفتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست
 خواهم اندر طلبت عمر به پایان آورد
 گر چه راهم نه به اندازه پای طلبست
 هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست
 اجلم می‌کشد و درد فراقش سببست
 سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت
 گله از دوست به دشمن نه طریق ادبست
 لیکن این حال محالست که پنهان ماند
 تو زره می‌دری و پرده سعدی قصبست

شب فراق که داند که تا سحر چندست
 مگر کسی که به زندان عشق در بندست
 گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم
 کدام سرو به بالای دوست مانندست
 پیام من که رساند به یار مهرگسل
 که بر شکستی و ما را هنوز پیوندست
 قسم به جان تو گفتن طریق عزت نیست
 به خاک پای تو وان هم عظیم سوگندست
 که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
 هنوز دیده به دیدارت آرزومندست
 بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست
 به جای خاک که در زیر پایت افکندهست
 خیال روی تو بیخ امید بنشان دست
 بلای عشق تو بنیاد صبر بر کندست
 عجب در آن که تو مجموع و گر قیاس کنی
 به زیر هر خم مویت دلی پراکندست
 اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی
 گمان برند که پیراهنت گل آکندست
 ز دست رفته نه تنها منم در این سودا
 چه دستها که ز دست تو بر خداوندست
 فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست
 بیا و بر دل من بین که کوه الوندست
 ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
 گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست
 وی باغ لطافت به رویت که گزیدست
 زیباتر از این صید همه عمر نکردست
 شیرینتر از این خربزه هرگز نبریدست
 ای خضر حلالیت نکنم چشمه حیوان
 دانی که سکندر به چه محنت طلبیدست
 آن خون کسی ریخته‌ای یا می سرخست
 یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست
 با جمله برآمیزی و از ما بگریزی
 جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست
 نیکست که دیوار به یک بار بیفتاد
 تا هیچ کس این باغ نگویی که ندیدست
 بسیار توقف نکند میوه بر بار
 چون عام بدانست که شیرین و رسیدست
 گل نیز در آن هفته دهن باز نمی‌کرد
 و امروز نسیم سحرش پرده دریدست
 در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
 کشتی رود اکنون که تتر جسر بریدست
 رفت آن که فقاع از تو گشایند دگر بار
 ما را بس از این کوزه که بیگانه مکیدست
 سعدی در بستان هوای دگری زن
 وین کشته رها کن که در او گله چریدست

سرمست در آمد از درم دوست
لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین
در خود به غلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کردند
کز عطر مشام روح خوش بوست
پیش قدمش به سر دویدم
در پای فتادمش که ای دوست
یک باره به ترک ما بگفتی
زنهار نگویی این نه نیکوست
بر من که دلم چو شمع یکتاست
پیراهن غم چو شمع ده توست
چشمش به کرشمه گفت با من
در نرگس مست من چه آهوست
گفتم همه نیکوییست لیکن
اینست که بی وفا و بدخوست
بشنو نفسی دعای سعدی
گر چه همه عالمت دعاگوست

صبح می‌خندد و من گریه کنان از غم دوست
ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست
بر خودم گریه همی‌آید و بر خنده تو
تا تبسم چه کنی بی‌خبر از مبسم دوست
ای نسیم سحر از من به دل‌ارام بگوی
که کسی جز تو ندانم که بود محرم دوست
گو کم یار برای دل اغیار مگیر
دشمن این نیک پسندد که تو گیری کم دوست
تو که با جانب خصمت به ارادت نظرت
به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست
من نه آنم که عدو گفت تو خود دانی نیک
که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست
نی نی ای باد مرو حال من خسته مگوی
تا غباری ننشیند به دل خرم دوست
هر کسی را غم خویشست و دل سعدی را
همه وقتی غم آن تا چه کند با غم دوست

تا دست‌ها کمر نکنی بر میان دوست
بوسی به کام دل ندهی بر دهان دوست
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست
سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید
شوری که در میان منست و میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت
خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند
وان هم برای آن که کنم جان فدای دوست
روزی به پای مرکب تازی درافتمش
گر کبر و ناز باز نیچد عنان دوست
هیئات کام من که برآرد در این طلب
این بس که نام من برود بر زبان دوست
چون جان سپرد نیست به هر صورتی که هست
در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
با خویشتن همی برم این شوق تا به خاک
وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمنست
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

مشنوا ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
 یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
 به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس
 که به هر حلقه موییت گرفتاری هست
 گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
 در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
 هر که عییم کند از عشق و ملامت گوید
 تا ندیدست تو را بر منش انکاری هست
 صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
 همه دانند که در صحبت گل خاری هست
 نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس
 که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
 باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
 آب هر طیب که در کلبه عطاری هست
 من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
 جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست
 من از این دلق مرقع به درآیم روزی
 تا همه خلق بدانند که زناری هست
 همه را هست همین داغ محبت که مراست
 که نه مستم من و در دور تو هشیاری هست
 عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
 داستانیست که بر هر سر بازاری هست

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست
 طاقت بار فراق این همه ایامم نیست
 خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
 سر مویی به غلط در همه اندامم نیست
 میل آن دانه خالم نظری بیش نبود
 چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
 شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن
 بامدادت که نبینم طمع شامم نیست
 چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم
 به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست
 نازنینا مکن آن جور که کافر نکند
 ور جهودی بکنم بهره در اسلامم نیست
 گو همه شهر به جنگم به درآیند و خلاف
 من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
 نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت بروم
 بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست
 به خدا و به سراپای تو کز دوستیت
 خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
 دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی
 به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست
 سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
 هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
گوی از همه خوبان بربودی به لطافت
ای صورت دیبای خطایی به نکویی
وی قطره باران بهاری به نظافت
هر ملک وجودی که به شوخی بگرفتی
سلطان خیالت بنشاندی به خلافت
ای سرو خرامان گذری از در رحمت
وی ماه درافشان نظری از رافت
گویند برو تا برود صحبتت از دل
ترسم هوسم بیش کند بعد مسافت
ای عقل نگفتم که تو در عشق نگنجی
در دولت خاقان نتوان کرد خلافت
با قد تو زیبا نبود سرو به نسبت
با روی تو نیکو نبود مه به اضافت
آن را که دلارام دهد وعده کشتن
باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت
صد سفره دشمن بنهد طالب مقصود
باشد که یکی دوست بیاید به ضیافت
شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان
درویش نباید که برنجد به ظرافت
سعدی چو گرفتار شدی تن به قضا ده
دریا در و مرجان بود و هول و مخافت

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت
غمت از سر نهم گر دلت از ما بگرفت
خال مشکین تو از بنده چرا در خط شد
مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت
دوش چون مشعله شوق تو بگرفت وجود
سایه‌ای در دلم انداخت که صد جا بگرفت
به دم سرد سحرگاهی من بازنشست
هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت
الغیث از من دل سوخته‌ای سنگین دل
در تو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت
دل شوریده ما عالم اندیشه ماست
عالم از شوق تو در تاب که غوغا بگرفت
بربود انده تو صبرم و نیکو بربود
بگرفت انده تو جانم و زیبا بگرفت
دل سعدی همه ز ایام بلا پرهیزد
سر زلف تو ندانم به چه یارا بگرفت

هر که دل آرام دید از دلش آرام رفت
چشم ندارد خلاص هر که در این دام رفت
بیاد تو می‌رفت و ما عاشق و بی‌دل بدیم
پرده برانداختی کار به اتمام رفت
ماه نتابد به روز چیست که در خانه تافت
سرو نروید به بام کیست که بر بام رفت
مشعله‌ای برفروخت پرتو خورشید عشق
خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر
طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت
گر به همه عمر خویش با تو برآرم دمی
حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هر که هوایی نیخت یا به فراقی نسوخت
آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان
راه به جایی نبرد هر که به اقدام رفت
همت سعدی به عشق میل نکردی ولی
می‌چو فروشد به کام عقل به ناکام رفت

این که تو داری قیامتت نه قامت
وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد
سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو می رود از عمر
بر نفسی می رود هزار ندامت
عمر نبود آن چه غافل از تو نشستم
باقی عمر ایستاده ام به غرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست
آن همه وصفش که می کنند به قامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد
عزم رحیلش بدل شود به اقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند
گر بروی در حسابگاه قیامت
این همه سختی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادتت و سلامت

خوش می‌روی به تنها تن‌ها فدای جان
 مدهوش می‌گذاری یاران مهربانت
 آینه‌ای طلب کن تا روی خود ببینی
 وز حسن خود بماند انگشت در دهانت
 قصد شکار داری یا اتفاق بستان
 عزمی درست باید تا می‌کشد عنانت
 ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن
 تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستان
 رخت سرای علقم تاراج شوق کردی
 ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانت
 هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد
 پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت
 دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی
 خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
 ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی
 مرغی لبقتر از من باید هم آشیانت
 من آب زندگانی بعد از تو می‌نخواهم
 بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
 من فتنه زمانم وان دوستان که داری
 بی شک نگاه دارند از فتنه زمانت
 سعدی چو دوست داری آزاد باش و ایمن
 ور دشمنی بباشد با هر که در جهانت

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد
ای بوی آشنایی دانستم از کجایی
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عqlم نمی‌پسندد
فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد
باشد که خود به رحمت یاد آورند ما را
ور نه کدام قاصد پیغام ما گذارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین
گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین
بر دل خوشست نوشم بی او نمی‌گوارد
پایی که برنیارد روزی به سنگ عشقی
گوییم جان ندارد یا دل نمی‌سپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق
در روز تیرباران باید که سر نخارد
بی‌حاصلست یارا اوقات زندگانی
الا دمی که یاری با همدمی برآرد
دانی چرا نشیند سعدی به کنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
که راحت دل امیدوار من دارد
به پای سرو درافتاده‌اند لاله و گل
مگر شمایل قد نگار من دارد
نشان راه سلامت ز من می‌پرس که عشق
زمام خاطر بی‌اختیار من دارد
گلا و تازه بهارا تویی که عارض تو
طراوت گل و بوی بهار من دارد
دگر سر من و بالین عافیت هیهات
بدین هوس که سر خاکسار من دارد
به هرزه در سر او روزگار کردم و او
فراغت از من و از روزگار من دارد
مگر به درد دلی بازمانده‌ام یا رب
کدام دامن همت غبار من دارد
به زیر بار تو سعدی چو خر به گل درماند
دلت نسوزد که بیچاره بار من دارد

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد
 نه دل من که دل خلق جهانی دارد
 به تماشای درخت چمنش حاجت نیست
 هر که در خانه چنو سرو روانی دارد
 کافران از بت بی جان چه تمتع دارند
 باری آن بت بپرستند که جانی دارد
 ابرویش خم به کمان ماند و قد راست به تیر
 کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
 علت آنست که وقتی سخنی می گوید
 ورنه معلوم نبود که دهانی دارد
 حجت آنست که وقتی کمری می بندد
 ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
 ای که گفתי مرو اندر پی خون خواره خویش
 با کسی گوی که در دست عنانی دارد
 عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود
 هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد
 سعدیا کشتی از این موج به در نتوان برد
 که نه بحریست محبت که کرانی دارد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد
مرده دلست آن که هیچ دوست نگیرد
هر که ز ذوقش درون سینه صفاییست
شمع دلش را ز شاهی نگیرد
طالب عشقی دلی چو موم به دست آر
سنگ سیه صورت نگین نگیرد
صورت سنگین دلی کشنده سعدیست
هر که بدین صورتش کشند نمیرد

شب عاشقان بی‌دل چه شبی دراز باشد
 تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
 عجبت اگر توانم که سفر کنم ز دستت
 به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
 ز محبتت نخواهم که نظر کنم به رویت
 که محب صادق آنست که پاکباز باشد
 به کرشمه عنایت نگاهی به سوی ما کن
 که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
 سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بیوشم
 به کدام دوست گویم که محل راز باشد
 چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی
 تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد
 نه چنین حساب کردم چو تو دوست می‌گرفتم
 که ثنا و حمد گوئیم و جفا و ناز باشد
 دگرش چو بازبینی غم دل مگوی سعدی
 که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
 قدمی که برگرفتی به وفا و عهد یاران
 اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
می برم جور تو تا وسع و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به از این خواهم یافت
ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد
چون مرا عشق تو از هر چه جهان بازاستد
چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد
تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد
جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد
در قیامت چو سر از خاک لحد بردارم
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
گر تو را خاطر ما نیست خیالت بفرست
تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی را ز لبت خشک تمنایی هست
من خود این بخت ندارم که زبانم باشد
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد
 ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
 گر در جهان بگردی و آفاق درنوردی
 صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
 لعلست یا لبانت قندست یا دهانت
 تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
 صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
 لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد
 زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی
 حقا که در دهانش این انگبین نباشد
 گر هر که در جهان را شاید که خون بریزی
 با یار مهربانت باید که کین نباشد
 گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل
 در کار نازنینان جان نازنین نباشد
 ور زان که دیگری را بر ما همی‌گزیند
 گو برگزین که ما را بر تو گزین نباشد
 عشقش حرام بادا بر یار سروبالا
 تردامنی که جانش در آستین نباشد
 سعدی به هیچ علت روی از تو برنپیچد
 الا گرش برانی علت جز این نباشد

سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد
 غلغل ز گل و لاله به یک بار برآمد
 مرغان چمن نعره زنان دیدم و گویان
 زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد
 آب از گل رخساره او عکس پذیرفت
 و آتش به سر غنچه گلنار برآمد
 سجاده نشینی که مرید غم او شد
 آوازه اش از خانه خمار برآمد
 زاهد چو کرامات بت عارض او دید
 از چله میان بسته به زار برآمد
 بر خاک چو من بی دل و دیوانه نشاندش
 اندر نظر هر که پری وار برآمد
 من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب
 دیبای جمال تو به بازار برآمد
 کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم
 آن کام میسر شد وین کار برآمد
 سعدی چمن آن روز به تاراج خزان داد
 کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

آخر ای سنگ دل سیم زنخدان تا چند
تو ز ما فارغ و ما از تو پیریشان تا چند
خار در پای گل از دور به حسرت دیدن
تشنه بازآمدن از چشمه حیوان تا چند
گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی
چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند
بیم آنست دمام که برآرم فریاد
صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند
تو سرناز برآری ز گریبان هر روز
ما ز جورَت سر فکرت به گریبان تا چند
رنگ دستت نه به حناست که خون دل ماست
خوردن خون دل خلق به دستان تا چند
سعدی از دست تو از پای درآید روزی
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند
هزار فتنه به هر گوشه‌ای برانگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان
که از لطافت خوی تو وحش نگرینند
چنان که در رخ خوبان حلال نیست نظر
حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن
به سر سزاست که پیشش به پای برخیزند
تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس
کز اشتیاق جمالت چه اشک می‌ریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند
که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند
مرا مگوی نصیحت که پارسایی و عشق
دو خصلتند که با یک دگر نیامیزند
رضا به حکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که با زورمند بستیزند

یار با ما بی‌وفایی می‌کند
بی‌گناه از من جدایی می‌کند
شمع جانم را بکشت آن بی‌وفا
جای دیگر روشنایی می‌کند
می‌کند با خویش خود بیگانگی
با غریبان آشنایی می‌کند
جوفروشست آن نگار سنگ دل
با من او گندم نمایی می‌کند
یار من اوباش و قلاشست و رند
بر من او خود پارسایی می‌کند
ای مسلمانان به فریادم رسید
کان فلانی بی‌وفایی می‌کند
کشتی عمرم شکستست از غمش
از من مسکین جدایی می‌کند
آن چه با من می‌کند اندر زمان
آفت دور سمایی می‌کند
سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش بوسی گدایی می‌کند

ای ساریان آهسته رو کارام جانم می‌رود
 وان دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود
 من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او
 گویی که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود
 گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
 پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم می‌رود
 محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان
 کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود
 او می‌رود دامن کشان من زهر تنهایی چشان
 دیگر می‌پرس از من نشان کز دل نشانم می‌رود
 برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
 چون مجمری پراشتم کز سر دخانم می‌رود
 با آن همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او
 در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می‌رود
 بازای و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین
 کשוב و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود
 شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم
 وین ره نه قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود
 گفتم بگیریم تا ابل چون خر فروماند به گل
 وین نیز نتوانم که دل با کاروانم می‌رود
 صبر از وصال یار من برگشتن از دلداری من
 گر چه نباشد کار من هم کار از آنم می‌رود

چه سروسر آن که بالا می‌نماید
عنان از دست دل‌ها می‌رباید
که زاد این صورت منظور محبوب
از این صورت ندانم تا چه زاید
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید
ببینم آب در چشم من آید
کس اندر عهد ما مانند وی نیست
ولی ترسم به عهد ما نیاید
فراغت زان طرف چندان که خواهی
وزین جانب محبت می‌فزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست
و گر گویی کسی همدرد باید
درازای شب از ناخفتگان پرس
که خواب آلوده را کوتاه نماید
مرا پای گریز از دست او نیست
اگر می‌بنددم ور می‌گشاید
رها کن تا بیفتد ناتوانی
که با سرپنجان زور آزماید
نشاید خون سعدی بی سبب ریخت
ولیکن چون مراد اوست شاید

چه سروسر آن که بالا می‌نماید
عنان از دست دل‌ها می‌رباید
که زاد این صورت منظور محبوب
از این صورت ندانم تا چه زاید
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید
ببینم آب در چشم من آید
کس اندر عهد ما مانند وی نیست
ولی ترسم به عهد ما نیاید
فراغت زان طرف چندان که خواهی
وزین جانب محبت می‌فزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست
و گر گویی کسی همدرد باید
درازای شب از ناخفتگان پرس
که خواب آلوده را کوتاه نماید
مرا پای گریز از دست او نیست
اگر می‌بنددم ور می‌گشاید
رها کن تا بیفتد ناتوانی
که با سرپنجگان زور آزماید
نشاید خون سعدی بی سبب ریخت
ولیکن چون مراد اوست شاید

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
 و گر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
 مرا تو جان شیرینی به تلخی رفته از اعضا
 الا ای جان به تن بازآ و گر نه تن به جان آید
 ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
 گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید
 چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
 حدیث آن گه کند بلبل که گل با بوستان آید
 چه سود آب فرات آن گه که جان تشنه بیرون شد
 چو مجنون بر کنار افتاد لیلی با میان آید
 من ای گل دوست می دارم تو را کز بوی مشکینت
 چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید
 نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری
 کز آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید
 گناه توست اگر وقتی بنالد ناشکیبایی
 ندانستی که چون آتش دراندازی دخان آید
 خطا گفتم به نادانی که جوری می کند عذرا
 نمی باید که وامق را شکایت بر زبان آید
 قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی
 دگر بارش بفرمایی به فرق سر دوان آید
 زمین باغ و بوستان را به عشق باد نروزی
 ببايد ساخت با جوری که از باد خزان آید
 گرت خونابه گردد دل ز دست دوستان سعدی
 نه شرط دوستی باشد که از دل بر دهان آید

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
 قامتت آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر
 گم شدم در راه سودا ره نمایا ره نمای
 شخصم از پای اندرآمد دستگیرا دستگیر
 گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا
 سر ز حکمت برندارم چون مرید از گفت پیر
 ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل
 بگذرد از چرخ اطلس همچو سوزن از حریر
 چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب
 چون کنم کز جان گزیرست و ز جانان ناگزیر
 بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل
 با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر
 گر بپرد مرغ وصلت در هوای بخت من
 وه که آن ساعت ز شادی چارپر گردم چو تیر
 تا روانم هست خواهم راند نامت بر زبان
 تا وجودم هست خواهم کند نقشت در ضمیر
 گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم
 لابه بر گردون رسانم چون جهودان در فطیر
 بوالعجب شوریده‌ام سهوم به رحمت درگذار
 سهمگن درمانده‌ام جرمم به طاعت درپذیر
 آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد
 در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

قیامت باشد آن قامت در آغوش
 شراب سلسبیل از چشمه نوش
 غلام کیست آن لعبت که ما را
 غلام خویش کرد و حلقه در گوش
 پری پیکر بتی کز سحر چشمش
 نیامد خواب در چشمان من دوش
 نه هر وقتم به یاد خاطر آید
 که خود هرگز نمی‌گردد فراموش
 حلالش باد اگر خونم بریزد
 که سر در پای او خوشتر که بر دوش
 نصیحتگوی ما عقلی ندارد
 بر او گو در صلاح خویشتن کوش
 دهل زیر گلیم از خلق پنهان
 نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
 بیا ای دوست ور دشمن ببیند
 چه خواهد کرد گو می‌بین و می‌جوش
 تو از ما فارغ و ما با تو همراه
 ز ما فریاد می‌آید تو خاموش
 حدیث حسن خویش از دیگری پرس
 که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

رفتی و نمی شوی فراموش
 می آیی و می روم من از هوش
 سحرست کمان ابروانت
 پیوسته کشیده تا بناگوش
 پایت بگذار تا ببوسم
 چون دست نمی رسد به آغوش
 جور از قبلت مقام عدلست
 نیش سخنت مقابل نوش
 بی کار بود که در بهاران
 گویند به عندلیب مخروش
 دوش آن غم دل که می نهفتم
 باد سحرش ببرد سرپوش
 آن سیل که دوش تا کمر بود
 امشب بگذشت خواهد از دوش
 شهری متحدان حسنت
 الا متحیران خاموش
 بنشین که هزار فتنه برخاست
 از حلقه عارفان مدهوش
 آتش که تو می کنی محالست
 کاین دیگ فرونشیند از جوش
 بلبل که به دست شاهد افتاد
 یاران چمن کند فراموش
 ای خواجه برو به هر چه داری
 یاری بخر و به هیچ مفروش
 گر توبه دهد کسی ز عشقت
 از من بنیوش و پند منیوش
 سعدی همه ساله پند مردم
 می گوید و خود نمی کند گوش

گرم قبول کنی و بر برانی از بر خویش
 نگردم از تو و گر خود فدا کنم سر خویش
 تو دانی ار بنوازی و گر بیندازی
 چنان که در دلت آید به رای انور خویش
 نظر به جانب ما گر چه منتست و ثواب
 غلام خویش همی پروری و چاکر خویش
 اگر برابر خویش به حکم نگذاری
 خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
 مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند
 که راضیم که قفا بینم از ستمگر خویش
 حدیث صبر من از روی تو همان مثلست
 که صبر طفل به شیر از کنار مادر خویش
 رواست گر همه خلق از نظر بیندازی
 که هیچ خلق نبینی به حسن و منظر خویش
 به عشق روی تو گفتم که جان برافشانم
 دگر به شرم درافتادم از محقر خویش
 تو سر به صحبت سعدی درآوری هیئات
 زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش
 چه بر سر آید از این شوق غالبم دانی
 همان چه مورچه را بر سر آمد از پر خویش

گرم بازآمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
 گل از خارم برآوردی و خار از پیا و پیا از گل
 ایا باد سحرگاهی گر این شب روز می‌خواهی
 از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
 گر او سرپنجه بگشاید که عاشق می‌کشم شاید
 هزارش صید پیش آید به خون خویش مستعجل
 گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
 بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل
 ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا
 که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
 به خونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید
 نه قتلخ خوش همی‌آید که دست و پنجه قاتل
 اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
 شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل
 ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید
 گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل
 مرا تا پای می‌پوید طریق وصل می‌جوید
 بهل تا عقل می‌گوید زهی سودای بی‌حاصل
 عجایب نقش‌ها بینی خلاف رومی و چینی
 اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل
 در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
 که هرچ از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

رفیق مهربان و یار همدم
 همه کس دوست می‌دارند و من هم
 نظر با نیکوان رسمیت معهود
 نه این بدعت من آوردم به عالم
 تو گر دعوی کنی پرهیزگاری
 مصدق دارمت والله اعلم
 و گر گویی که میل خاطر من نیست
 من این دعوی نمی‌دارم مسلم
 حدیث عشق اگر گویی گناهست
 گناه اول ز حوا بود و آدم
 گرفتار کمند ماه رویان
 نه از مدحش خبر باشد نه از ذم
 چو دست مهربان بر سینه ریش
 به گیتی در ندارم هیچ مرهم
 بگردان ساقیا جام لبالب
 بیاموز از فلک دور دمام
 اگر دانی که دنیا غم نیرزد
 به روی دوستان خوش باش و خرم
 غنیمت دان اگر دانی که هر روز
 ز عمر مانده روزی می‌شود کم
 منه دل بر سرای عمر سعدی
 که بنیادش نه بنیادیست محکم
 برو شادی کن ای یار دل افروز
 چو خاکت می‌خورد چندین مخور غم

روزگاریست که سودازده روی توام
خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام
به دو چشم تو که شوریده‌تر از بخت منست
که به روی تو من آشفته‌تر از موی توام
نقد هر عقل که در کیسه پندارم بود
کمتر از هیچ برآمد به ترازوی توام
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت
محرمی نیست که آرد خبری سوی توام
چشم بر هم نزنم گر تو به تیرم بزنی
لیک ترسم که بدوزد نظر از روی توام
زین سبب خلق جهانند مرید سخنم
که ریاضت کش محراب دو ابروی توام
دست موتم نکند میخ سراپرده عمر
گر سعادت بزند خیمه به پهلوی توام
تو مپندار کز این در به ملامت بروم
که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام
سعدی از پرده عشاق چه خوش می‌گوید
ترک من پرده برانداز که هندوی توام

من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم
تو به یک جرعه دیگر ببری از دستم
هر چه کوتاه نظرانند بر ایشان پیمای
که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم
به حق مهر و وفایی که میان من و توست
که نه مهر از تو بریدم نه به کس پیوستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
با خود آوردم از آن جا نه به خود بربستم
من غلام توام از روی حقیقت لیکن
با وجودت نتوان گفتم که من خود هستم
دایما عادت من گوشه نشستن بودی
تا تو برخاسته‌ای از طلبت ننشستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل
نروم باز گر این بار که رفتم جستم

از در در آمدی و من از خود به در شدم
 گفتمی کز این جهان به جهان دگر شدم
 گوشم به راه تا که خبر می دهد ز دوست
 صاحب خبر بیامد و من بی خبر شدم
 چون شبم اوفتاده بدم پیش آفتاب
 مهرم به جان رسید و به عیوق بر شدم
 گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق
 ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم
 دستم نداد قوت رفتن به پیش یار
 چندی به پای رفتم و چندی به سر شدم
 تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم
 از پای تا به سر همه سمع و بصر شدم
 من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت
 کاول نظر به دیدن او دیده ور شدم
 بیزارم از وفای تو یک روز و یک زمان
 مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
 او را خود التفات نبودش به صید من
 من خویشتن اسیر کمند نظر شدم
 گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد
 اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

چنان در قید مهرت پای بندم
 که گویی آهوی سر در کمندم
 گهی بر درد بی درمان بگیریم
 گهی بر حال بی سامان بخندم
 مرا هوشی نماند از عشق و گوشه
 که پند هوشمندان کار بندم
 مجال صبر تنگ آمد به یک بار
 حدیث عشق بر صحرا فکندم
 نه مجنونم که دل بردارم از دوست
 مده گر عاقلی ای خواجه پندم
 چنین صورت نبندد هیچ نقاش
 معاذالله من این صورت نبندم
 چه جانها در غمت فرسود و تنها
 نه تنها من اسیر و مستمندم
 تو هم بازآمدی ناچار و ناکام
 اگر بازآمدی بخت بلندم
 گر آوازم دهی من خفته در گور
 برآساید روان دردمندم
 سری دارم فدای خاک پایت
 گر آسایش رسانی ور گزندم
 و گر در رنج سعدی راحت توست
 من این بیداد بر خود می‌پسندم

خرامان از درم بازآکت از جان آرزومندم
 به دیدار تو خوشنودم به گفتار تو خرسندم
 اگر چه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد
 مباد آن روز و آن خاطر که من با جز تو پیوندم
 کسی مانند من جستی زهی بدعهد سنگین دل
 مکن کاندرا وفاداری نخواهی یافت مانندم
 اگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد
 کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم
 به جانت کز میان جان ز جانت دوستتر دارم
 به حق دوستی جانا که باور دار سوگندم
 مکن رغبت به هر سویی به یاران پراکنده
 که من مهر دگر یاران ز هر سویی پراکندم
 شراب وصلت اندرده که جام هجر نوشیدم
 درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم
 چو پای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم
 چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم
 معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم
 پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم
 به خواری در پیت سعدی چو گرد افتاده می گوید
 پسندی بر دلم گردی که بر دامانت نیسندم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم صورت بی‌جان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب
که نه در بادیه خار مگیلان بودم
زنده می‌کرد مرا دم به دم امید وصال
ور نه دور از نظرت کشته هجران بودم
به تولای تو در آتش محنت چو خلیل
گویییا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
سعدی از جور فراقته همه روز این می‌گفت
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
شاگرد نعمت و پرورده احسان بودم
چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم
خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد
که سر سبزه و پروای گلستان بودم
روز هجرانت بدانستم قدر شب وصل
عجب ار قدر نبود آن شب و نادان بودم
گر به عقبی درم از حاصل دنیا پرسند
گویم آن روز که در صحبت جانان بودم
که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم
به وصالت که نه مستوجب هجران بودم
خرم آن روز که بازآیی و سعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
شاگرد نعمت و پرورده احسان بودم
چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم
خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد
که سر سبزه و پروای گلستان بودم
روز هجرانت بدانستم قدر شب وصل
عجب ار قدر نبود آن شب و نادان بودم
گر به عقبی درم از حاصل دنیا پرسند
گویم آن روز که در صحبت جانان بودم
که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم
به وصالت که نه مستوجب هجران بودم
خرم آن روز که بازآیی و سعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم
برفت در همه عالم به بی دلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم
نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
من از تو روی نخواهم به دیگری آورد
که زشت باشد هر روز قبله دگرم
بلای عشق تو بر من چنان اثر کردست
که پند عالم و عابد نمی‌کند اثرم
قیامتم که به دیوان حشر پیش آرند
میان آن همه تشویش در تو می‌نگرم
به جان دوست که چون دوست در برم باشد
هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم
نشان بیکر خوبت نمی‌توانم داد
که در تأمل او خیره می‌شود بصرم
تو نیز اگر شناسی مرا عجب نبود
که هر چه در نظر آید از آن ضعیفترم
به جان و سر که نگردانم از وصال تو روی
و گر هزار ملامت رسد به جان و سرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو بر می‌کند به یک دگرم

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
سرمست اگر به سودا برهم زخم جهانی
عیبم مکن که در سر سودای یار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من ده
کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم
شستم به آب غیرت نقش و نگار ظاهر
کاندر سراچه دل نقش و نگار دارم
موسی طور عشقم در وادی تمنا
مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم
رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و دانش
بازآ که نیم جانی بهر نثار دارم
چندم به سر دوانی پرگاروار گردت
سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم
عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد
عقل از کجا و دل کو تا برقرار دارم
زان می که ریخت عشقت در کام جان سعدی
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

گر به رخسار چو ماهت صنما می‌نگرم
به حقیقت اثر لطف خدا می‌نگرم
تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری
هر زمان صد رهت اندر سر و پا می‌نگرم
تو به حال من مسکین به جفا می‌نگری
من به خاک کف پایت به وفا می‌نگرم
آفتابی تو و من ذره مسکین ضعیف
تو کجا و من سرگشته کجا می‌نگرم
سر زلفت ظلماتست و لب آب حیات
در سواد سر زلفت به خطا می‌نگرم
هندوی چشم مبیناد رخ ترک تو باز
گر به چین سر زلفت به خطا می‌نگرم
راه عشق تو درازست ولی سعدی وار
می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم

به خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم
 برو ای طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم
 همه عمر با حریفان بنشستی و خوبان
 تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم
 مده ای حکیم پندم که به کار درنبندم
 که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
 برو ای سپر ز پیشم که به جان رسید پیکان
 بگذار تا ببینم که که می‌زند به تیرم
 نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم
 بروید ای رفیقان به سفر که من اسیرم
 تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را
 به زبان خود بگویی که به حسن بی‌نظیرم
 تو به خواب خوش بیاسای و به عیش و کامرانی
 که نه من غنوده‌ام دوش و نه مردم از نفیرم
 نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را
 نظری کن ای توانگر که به دیدنت فقیرم
 اگر چو عود سوزی تن من فدای جانت
 که خوشست عیش مردم به روایح عبیرم
 نه تو گفته‌ای که سعدی نبرد ز دست من جان
 نه به خاک پای مردان چو تو می‌کشی نمیرم

وہ کہ در عشق چنان می‌سوزم
کہ بہ یک شعلہ جہان می‌سوزم
شمع وش پیش رخ شاہد یار
دم بہ دم شعلہ زنان می‌سوزم
سوختم گر چہ نمی‌یارم گفت
کہ من از عشق فلان می‌سوزم
رحمتی کن کہ بہ سر می‌گردم
شفقتی بر کہ بہ جان می‌سوزم
با تو یاران ہمہ در ناز و نعیم
من گنہ کارم از آن می‌سوزم
سعدیا نالہ مکن گر نکنم
کس نداند کہ نہان می‌سوزم

یک روز به شیدایی در زلف تو آویزم
 زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم
 گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر
 و راه وفا داری جان در قدمت ریزم
 بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد
 من بعد بدان شرطم کز توبه بپرهیزم
 سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد
 خاک سر هر کویی بی فایده می‌بیزم
 در شهر به رسوایی دشمن به دهم برزد
 تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
 مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر
 فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
 گفتمی به غم بنشین یا از سر جان برخیز
 فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
 گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم
 و با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
 با یاد تو گر سعدی در شعر نمی‌گنجد
 چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم
 می‌روم و نمی‌رود ناچه به زیر محلم
 بار بیفکند شتر چون برسد به منزلی
 بار دلست همچنان ور به هزار منزل
 ای که مهار می‌کشی صبر کن و سبک مرو
 کز طرفی تو می‌کشی وز طرفی سلاسلم
 بارکشیده جفا پرده دریده هوا
 راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ایست مشکلم
 معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود
 گر چه به شخص غایبی در نظری مقابلم
 آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو
 تا نرسم ز دامن دست امید نگسلم
 ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من
 چون برود که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم
 مشغول توام چنان کز همه چیز غایبم
 مفتکر توام چنان کز همه خلق غافل
 گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق
 ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطم
 سنت عشق سعدیا ترک نمی‌دهی بلی
 کی ز دلم به دررود خوی سرشته در گلم
 داروی درد شوق را با همه علم عاجزم
 چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

تا خبر دارم از او بی‌خبر از خویشتم
 با وجودش ز من آواز نیاید که منم
 پیرهن می‌بدرم دم به دم از غایت شوق
 که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
 ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی
 برکنم دیده که من دیده از او برکنم
 خود گرفتم که نگویم که مرا واقعه‌ایست
 دشمن و دوست بدانند قیاس از سختم
 در همه شهر فراهم نشست انجمنی
 که نه من در غمش افسانه آن انجمنم
 برشکست از من و از رنج دلم باک نداشت
 من نه آنم که توانم که از او برشکنم
 گر همین سوز رود با من مسکین در گور
 خاک اگر بازکنی سوخته یابی کفتم
 گر به خون تشنه‌ای اینک من و سر باکی نیست
 که به فتراک تو به زان که بود بر بدنم
 مرد و زن گر به جفا کردن من برخیزند
 گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زخم
 شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر
 من گر از دست تو باشد مرّه بر هم نزنم
 تا به گفتار درآمد دهن شیرینت
 بیم آنست که شوری به جهان درفکنم
 لب سعدی و دهانت ز کجا تا به کجا
 این قدر بس که رود نام لبت بر دهنم

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم
 شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
 بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را
 بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
 ای روی دلارایت مجموعه زیبایی
 مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
 دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من
 چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم
 با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم
 حکم آن چه تو فرمایی من بنده فرمانم
 ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون
 عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
 یک پشت زمین دشمن گر روی به من آرند
 از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
 در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم
 وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
 دستی ز غمت بر دل پایی ز پیت در گل
 با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم
 در خفیه همی‌نالم وین طرفه که در عالم
 عشاق نمی‌خسبند از ناله پنهانم
 بینی که چه گرم آتش در سوخته می‌گیرد
 تو گرمتری ز آتش من سوخته تر ز آنم
 گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
 گر جان برود شاید من زنده به جانانم

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم
 این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
 همه بینند نه این صنع که من می بینم
 همه خوانند نه این نقش که من می خوانم
 آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
 عجب اینست که من واصل و سرگردانم
 سرو در باغ نشانند و تو را بر سر و چشم
 گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
 عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
 دیر سالست که من بلبل این بستانم
 به سرت کز سر پیمان محبت نروم
 گر بفرمایی رفتن به سر پیکانم
 باش تا جان برود در طلب جانانم
 که به کاری به از این بازنیاید جانم
 هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
 صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم
 عجب از طبع هوسناک منت می آید
 من خود از مردم بی طبع عجب می مانم
 گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
 من به خود هیچ نیم هر چه تو گویی آنم
 گر به تشریف قبولم بنوازی ملکم
 ور به تازانه قهرم بزنی شیطانم

گر دست دهد هزار جانم
 در پای مبارکت فشانم
 آخر به سرم گذر کن ای دوست
 انگار که خاک آستانم
 هر حکم که بر سرم برانی
 سهلست ز خویشتن مرانم
 تو خود سر وصل ما نداری
 من عادت بخت خویش دانم
 هیهات که چون تو شاهبازی
 تشریف دهد به آشیانم
 گر خانه محقرست و تاریک
 بر دیده روشنت نشانم
 گر نام تو بر سرم بگویند
 فریاد برآید از روانم
 شب نیست که در فراق رویت
 زاری به فلک نمی‌رسانم
 آخر نه من و تو دوست بودیم
 عهد تو شکست و من همانم
 من مهره مهر تو نریزم
 الا که بریزد استخوانم
 من ترک وصال تو نگویم
 الا به فراق جسم و جانم
 مجنونم اگر بهای لیلی
 ملک عرب و عجم ستانم
 شیرین زمان تویی به تحقیق
 من بنده خسرو زمانم
 شاهی که ورا رسد که گوید
 مولای اکابر جهانم
 ایوان رفیعش آسمان را
 گوید تو زمین من آسمانم
 دانی که ستم روا ندارد
 مگذار که بشنود فغانم
 هر کس به زمان خویشتن بود
 من سعدی آخرالزمانم

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم
چشم بد از روی تو دور ای صنم
روی میوشان که بهشتی بود
هر که ببیند چو تو حور ای صنم
حور خطا گفتم اگر خواندمت
ترک ادب رفت و قصور ای صنم
تا به کرم خرده نگیری که من
غاییم از ذوق حضور ای صنم
روی تو بر پشت زمین خلق را
موجب فتنه‌ست و فتور ای صنم
این همه دلبندی و خوبی تو را
موضع نازست و غرور ای صنم
سروبنی خاسته چون قامتت
تا ننشینیم صبور ای صنم
این همه طوفان به سرم می‌رود
از جگری همچو تنور ای صنم
سعدی از این چشمه حیوان که خورد
سیر نگردد به مرور ای صنم

ز دستم بر نمی‌خیزد که یک دم بی تو بنشینم
 بجز رویت نمی‌خواهم که روی هیچ کس بینم
 من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم
 که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
 تو را من دوست می‌دارم خلاف هر که در عالم
 اگر طعنه است در عقلم اگر رخنه است در دینم
 و گر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم
 که بی شمشیر خود کشتی به ساعدهای سیمینم
 برای ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد
 که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
 ز اول هستی آوردم قفای نیستی خوردم
 کنون امید بخشایش همی‌دارم که مسکینم
 دلی چون شمع می‌باید که بر جانم ببخشاید
 که جز وی کس نمی‌بینم که می‌سوزد به بالینم
 تو همچون گل ز خندیدن لب‌ت با هم نمی‌آید
 روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
 رقیب انگشت می‌خاید که سعدی چشم بر هم نه
 مترس ای باغبان از گل که می‌بینم نمی‌چینم

یا رب آن رویست یا برگ سمن
 یا رب آن قدست یا سرو چمن
 بر سمن کس دید جعد مشکبار
 در چمن کس دید سرو سیمتن
 عقل چون پروانه گردید و نیافت
 چون تو شمعی در هزاران انجمن
 سخت مشتاقیم پیمانی بکن
 سخت مجروحیم پیکانی بکن
 وه کدامت زین همه شیرینترست
 خنده یا رفتار یا لب یا سخن
 گر سر ما خواهی اینک جان و سر
 ور سر ما داری اینک مال و تن
 گر نوازی ور کشی فرمان تو راست
 بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن
 صعقه می خواهی حجابی درگذار
 فتنه می جویی نقابی برفکن
 من کیم کان جا که کوی عشق توست
 در نمی گنجد حدیث ما و من
 ای ز وصلت خانه ها دارالشفای
 وی ز هجرت بیتها بیت الحزن
 وقت آن آمد که خاک مرده را
 باد ریزد آب حیوان در دهن
 پاره گرداند زلیخای صبا
 صبحدم بر یوسف گل پیره
 نطفه شبنم در ارحام زمین
 شاهد گل گشت و طفل یاسمن
 فیح ریحانست یا بوی بهشت
 خاک شیرازست یا باد ختن
 برگذر تا خیره گردد سروبن
 درنگر تا تیره گردد نسترن
 بارگاه زاهدان درهم نورد
 کارگاه صوفیان درهم شکن
 شاهدان چستند ساقی گو بیار
 عاشقان مستند مطرب گو بزن
 سغبه خلقم چو صوفی در کنش
 شهره شهرم چو غازی بر رسن
 تربیت را حله گو در ما میوش

عافیت را پرده گو بر ما متن
چرخ با صد چشم چون روی تو دید
صد زبان میخواست تا گوید حسن

در وصف نیاید که چه شیرین دهند آن
 اینست که دور از لب و دندان منست آن
 عارض نتوان گفت که دور قمرست این
 بالا نتوان خواند که سرو چمنست آن
 در سرو رسیدست ولیکن به حقیقت
 از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن
 هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت
 گویی همه روحست که در پیره‌نست آن
 خالست بر آن صفحه سیمین بناگوش
 یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمنست آن
 فی الجملة قیامت تویی امروز در آفاق
 در چشم تو پیداست که باب فتنست آن
 گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم
 ترسم نرهانم که شکن بر شکنست آن
 هر کس که به جان آرزوی وصل تو دارد
 دشوار برآید که محقر ثمنست آن
 مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد
 در کوی وفا مرد مخوانش که زنست آن
 گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی
 عیبش نتوان گفت که بی خویش‌نست آن
 نزدیک من آنست که هر جرم و خطایی
 کز صاحب وجه حسن آید حسنست آن
 سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
 هر جامه که عیار بپوشد کفنست آن

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگویند احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل به روز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد
از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
سعدی به روزگاران مهری نشسته در دل
بیرون نمی‌توان کرد الا به روزگاران
چندت کنم حکایت شرح این قدر کفایت
باقی نمی‌توان گفت الا به غمگساران

دو چشم مست می‌گونت ببرد آرام هشیاران
 دو خواب آلوده بر بودند عقل از دست بیداران
 نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
 چو سیل از سر گذشت آن را چه می‌ترسانی از باران
 گر آن ساقی که مستان راست هشیاران بدیدندی
 ز توبه توبه کردند چو من بر دست خماران
 گرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند
 همان بهتر که در دوزخ کندم با گنهکاران
 چه بویست این که عقل از من ببرد و صبر و هشیاری
 ندانم باغ فردوسست یا بازار عطاران
 تو با این مردم کوتاه نظر در چاه کنعانی
 به مصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران
 الا ای باد شبگیری بگوی آن ماه مجلس را
 تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران
 گر آن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد
 بگو خوابش نمی‌گیرد به شب از دست عیاران
 گرت باری گذر باشد نگه با جانب ما کن
 نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران
 کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحول کن
 رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

دست با سرو روان چون نرسد در گردن
چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
آدمی را که طلب هست و توانایی نیست
صبر اگر هست و گر نیست ببايد کردن
بند بر پای توقف چه کند گر نکند
شرط عشقست بلا دیدن و پای افشردن
روی در خاک در دوست ببايد ماليد
چون میسر نشود روی به روی آوردن
نیم جانی چه بود تا ندهد دوست به دوست
که به صد جان دل جانان نتوان آزدن
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
جور شیرین دهان تلخ نباشد بردن
هیچ شک می‌نکنم کهوی مشکین تتار
شرم دارد ز تو مشکین خط آهوگردن
روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز
پیش بالای تو باری چو ببايد مردن
سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب
نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

آخر نگهی به سوی ما کن
دردی به ارادتی دوا کن
بسیار خلاف عهد کردی
آخر به غلط یکی وفا کن
ما را تو به خاطری همه روز
یک روز تو نیز یاد ما کن
این قاعده خلاف بگذار
وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای دربند
بنشین و قبای بسته وا کن
آن را که هلاک می‌پسندی
روزی دو به خدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست
بازش به فراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیرست
تن درده و چشم در قضا کن
شمشیر که می‌زند سپر باش
دشنام که می‌دهد دعا کن
زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه روز گو جفا کن

ای روی تو راحت دل من
چشم تو چراغ منزل من
آببست محبت تو گویی
کمبخته‌اند با گل من
شادم به تو مرحبا و اهلا
ای بخت سعید مقبل من
با تو همه برگ‌ها مهیاست
بی تو همه هیچ حاصل من
گویی که نشسته‌ای شب و روز
هر جا که تویی مقابل من
گفتم که مگر نهان بماند
آنچ از غم توست بر دل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس
بر دور حیات باطل من
هر جا که حکایتی و جمعی
هنگامه توست و محفل من
گر تیغ زند به دست سیمین
تا خون چکد از مفاصل من
کس را به قصاص من مگیرید
کز من بطلست قاتل من

وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من
تا چه شود به عاقبت در طلب تو حال من
نالہ زیر و زار من زارترست هر زمان
بس که به هجر می‌دهد عشق تو گوشمال من
نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو
دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
پرتو نور روی تو هر نفسی به هر کسی
می‌رسد و نمی‌رسد نوبت اتصال من
خاطر تو به خون من رغبت اگر چنین کند
هم به مراد دل رسد خاطر بدسگال من
برگذری و ننگری بازنگر که بگذرد
فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من
چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا
گاه تو تیره می‌کند آینه جمال من

چه روی و موی و بناگوش و خط و خالست این
 چه قد و قامت و رفتار و اعتدالست این
 کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد
 به دیگری نگرد یا به خود محالست این
 کمال حسن وجودت ز هر که پرسیدم
 جواب داد که در غایت کمالست این
 نماز شام به بام ار کسی نگاه کند
 دو ابروان تو گوید مگر هلالست این
 لبث به خون عزیزان که می خوری لعلست
 تو خود بگوی که خون می خوری حالست این
 چنان به یاد تو شادم که فرق می نکنم
 ز دوستی که فراقست یا وصالست این
 شبی خیال تو گفتم ببینم اندر خواب
 ولی ز فکر تو خواب آیدم خیالست این
 درازنای شب از چشم دردمندان پرس
 عزیز من که شبی یا هزار سالست این
 قلم به یاد تو در می چکاند از دستم
 مداد نیست کز او می رود زلالست این
 کسان به حال پریشان سعدی از غم عشق
 زنج زنند و ندانند تا چه حالست این

ای چشم تو دلفریب و جادو
در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم
زان چشم همی‌کنم به هر سو
صد چشمه ز چشم من گشاید
چون چشم برافکنم بر آن رو
چشمم بستی به زلف دل‌بند
هوشم بردی به چشم جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم
تا چشم من و چراغ من کو
این چشم و دهان و گردن و گوش
چشمت مرساد و دست و بازو
مه گر چه به چشم خلق زیباست
تو خوبتری به چشم و ابرو
با این همه چشم زنگی شب
چشم سیه تو راست هندو
سعدی بدو چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لولو

سرمست بتی لطیف ساده
در دست گرفته جام باده
در مجلس بزم باده نوشان
بسته کمر و قبا گشاده
افتاده زمین به حضرت او
گردونش به خدمت ایستاده
خورشید و مهش ز خوبروی
سر بر خط بندگی نهاده
خورشید که شاه آسمانست
در عرصه حسن او پیاده
وہ وہ کہ بزرگوار حوریست
از روزن جنت اوفتاده
لعلش چو عقیق گوهر آگین
زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش
زنگی بچگان ز ماه زاده
سعدی نرسد به یار هرگز
کو شرمگنست و یار ساده

خرم آن روز که چون گل به چمن بازآیی
یا به بستان به در حجره من بازآیی
گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد
که تو چون سرو خرامان به چمن بازآیی
شمع من روز نیامد که شبم بفروزی
جان من وقت نیامد که به تن بازآیی
آب تلخست مدام چو صراحی در حلق
تا تو یک روز چو ساغر به دهن بازآیی
کی به دیدار من ای مهرگسل برخیزی
کی به گفتار من ای عهدشکن بازآیی
مرغ سیر آمده‌ای از قفس صحبت و من
دام زاری بنهم بو که به من بازآیی
من خود آن بخت ندارم که به تو پیوندم
نه تو آن لطف نداری که به من بازآیی
سعدی آن دیو نباشد که به افسون برود
هیچت افتد که چو مردم به سخن بازآیی

تو از هر در که بازآیی بدین خوبی و زیبایی
 دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی
 ملامتگوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد
 در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
 به زیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
 تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
 چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
 مرا در رویت از حیرت فروبسته‌ست گویایی
 تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی
 که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدایی
 تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی
 تو خواب آلوده‌ای بر چشم بیداران نبخشایی
 گرفتم سرو آزادی نه از ماء مهین زادی
 مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی
 دعایی گر نمی‌گویی به دشنامی عزیزم کن
 که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمایی
 گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد
 چو پایانم برفت اکنون بدانستم که دریایی
 تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش
 مگس جایی نخواهد رفتن از دکان حلوایی
 قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
 مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

تو پری زاده ندانم ز کجا می آیی
 کادمیزاده نباشد به چنین زیبایی
 راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند
 مثل این روی و نشاید که به کس بنمایی
 سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ
 نتواند که کند دعوی همبالایی
 در سراپای وجودت هنری نیست که نیست
 عیبیت آنست که بر بنده نمی بخشایی
 به خدا بر تو که خون من بیچاره مریز
 که من آن قدر ندارم که تو دست آلابی
 بی رخت چشم ندارم که جهانی بینم
 به دو چشمت که ز چشم مرو ای بینایی
 نه مرا حسرت جاست و نه اندیشه مال
 همه اسباب مهیاست تو در می بایی
 بر من از دست تو چندان که جفا می آید
 خوشتر و خوبتر اندر نظرم می آیی
 دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
 چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهایی
 و بر به خواری ز در خویش برانی ما را
 همچنان شکر کنیمت که عزیز مایی
 من از این در به جفا روی نخواهم پیچید
 گر ببندی تو به روی من و گر بگشایی
 چه کند داعی دولت که قبولش نکنند
 ما حریمیم به خدمت تو نمی فرمایی
 سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد
 به چنین زیور معنی که تو می آرابی
 باد نروز که بوی گل و سنبل دارد
 لطف این باد ندارد که تو می پیمایی

چه رویست آن که دیدارش ببرد از من شکیبایی
گواهی می‌دهد صورت بر اخلاقتش به زیبایی
نگارینا به هر تندی که می‌خواهی جوابم ده
اگر تلخ اتفاق افتد به شیرینی بیندایی
دگر چون ناشکیبایی ببینم صادقش خوانم
که من در نفس خویش از تو نمی‌بینم شکیبایی
از این پس عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان
که دانشمند از این صورت برآرد سر به شیدایی
چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ
فراموشم نه‌ای وقتی که دیگر وقت یاد آیی
شبی خوش هر که می‌خواهد که با جانان به روز آرد
بسی شب روز گرداند به تاریکی و تنهایی
بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب
که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد یکتایی
سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان درکش که منظورت ندارد حد زیبایی

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی
 عهد نابستن از آن به که ببندی و نیایی
 دوستان عیب کننم که چرا دل به تو دادم
 باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی
 ای که گفتمی مرو اندر پی خوبان زمانه
 ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی
 آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان
 که دل اهل نظر برد که سربست خدایی
 پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
 تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی
 حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان
 این توانم که بیایم به محلت به گدایی
 عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت
 همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی
 روز صحرا و سماعت و لب جوی و تماشا
 در همه شهر دلی نیست که دیگر بریایی
 گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
 چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
 شمع را باید از این خانه به در بردن و کشتن
 تا به همسایه نگوید که تو در خانه مایی
 سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
 که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی
 خلق گویند برو دل به هوای دگری ده
 نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
 چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
 به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
 بزه کردی و نکردند مذنابان ثوابی
 نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
 همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
 نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم
 که به روی دوست ماند که برافکند نقابی
 سرم از خدای خواهد که به پایش اندرافند
 که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
 دل من نه مرد آنست که با غمش برآید
 مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی
 نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری
 تو به دست خویش فرمای اگرم کنی عذابی
 دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی
 عجیبت اگر نگرده که بگرده آسیابی
 برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
 که هزار بار گفתי و نیامدت جوابی

که دست تشنه می‌گیرد به آبی
 خداوندان فضل آخر ثوابی
 توقع دارم از شیرین زبانت
 اگر تلخست و گر شیرین جوابی
 تو خود نایی و گر آبی بر من
 بدان ماند که گنجی در خرابی
 به چشمانت که گر زهرم فرستی
 چنان نوشم که شیرینتر شرابی
 اگر سروی به بالای تو باشد
 نباشد بر سر سرو آفتابی
 پری روی از نظر غایب نگردد
 اگر صد بار بریندد نقابی
 بدان تا یک نفس رویت ببینم
 شب و روز آرزومندم به خوابی
 امیدم هست اگر عطشان نمیرد
 که بازآید به جوی رفته آبی
 هلاک خویشتن می‌خواهد آن مور
 که خواهد پنجه کردن با عقابی
 شبی دانم که در زندان هجران
 سحرگاهم به گوش آید خطابی
 که سعدی چون فراق ما کشیدی
 نخواهی دید در دوزخ عذابی

همه عمر برندارم سر از این خمار مستی
 که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
 تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
 دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی
 چه حکایت از فراق که نداشتم ولیکن
 تو چو روی باز کردی در ماجرا ببستی
 نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به
 که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی
 دل دردمند ما را که اسیرتوست یارا
 به وصال مرهمی نه چو به انتظار خستی
 نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا
 تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی
 برو ای فقیه دانا به خدای بخش ما را
 تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی
 دل هوشمند باید که به دلبری سپاری
 که چو قبله ایت باشد به از آن که خود پرستی
 چو زمام بخت و دولت نه به دست جهد باشد
 چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی
 گله از فراق یاران و جفای روزگاران
 نه طریق توست سعدی کم خویش گیر و رستی

مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی
به زیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی
قلم بر بی‌دلان گفתי نخواهم راند و هم راندی
جفا بر عاشقان گفתי نخواهم کرد و هم کردی
بدم گفתי و خرسندم عفاک الله نکو گفתי
سگم خواندی و خشنودم جزاک الله کرم کردی
چه لطفست این که فرمودی مگر سبق اللسان بودت
چه حرفست این که آوردی مگر سهوالقلم کردی
عنایت با من اولیتر که تأدیب جفا دیدم
گل افشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی
غنیمت دان اگر روزی به شادی دررسی ای دل
پس از چندین تحمل‌ها که زیر بار غم کردی
شب غم‌های سعدی را مگر هنگام روز آمد
که تاریک و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی
 که ما را بیش از این طاقت نماندست آرزومندی
 غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی
 بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی
 تو خرسند و شکیبایی چنینت در خیال آید
 که ما را همچنین باشد شکیبایی و خرسندی
 نگفتی بی وفا یارا که از ما نگسلی هرگز
 مگر در دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی
 زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری
 زهی بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی
 شکار آن گه توان کشتن که محکم در کمند آید
 چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل برکندی
 نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمانم
 کنونت باز دانستم که ناقض عهد و سوگندی
 مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت
 تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی
 گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر می خواهم
 که از من خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی
 ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید
 چه می گویی چنین شیرین که شوری در من افکندی
 شکایت گفتن سعدی مگر با دست نزدیک
 که او چون رعد می نالد تو همچنان برق می خندی

تا کی ای آتش سودا به سرم برخیزی
تا کی ای ناله زار از جگرم برخیزی
تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی
از غم دوست به روی چو زرم برخیزی
یک زمان دیده من ره به سوی خواب برد
ای خیال ار شبی از رهگذرم برخیزی
ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من
زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی
به چه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز
که نه هر صبح به آه سحرم برخیزی
ای غم از همنفسی تو ملالم بگرفت
هیچت افتد که خدا را ز سرم برخیزی

روی بیپوش ای قمر خانگی
تا نکشد عقل به دیوانگی
بلعجیبی‌های خیالت ببست
چشم خردمندی و فرزانیگی
با تو بباشم به کدام آبروی
یا بگریزم به چه مردانگی
با تو برآمیختنم آرزوست
وز همه کس وحشت و بیگانگی
پرده برانداز شبی شمع وار
تا همه سوزیم به پروانگی
یا ببرد خانه سعدی خیال
یا ببرد دوست به همخانگی

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی
 خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی
 بیم آنست دمام که چو پروانه بسوزم
 از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی
 فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانت
 که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
 مگر از هیت شیرین تو می رفت حدیثی
 نیشکر گفت کمر بسته ام اینک به غلامی
 کافر ار قامت همچون بت سنگین تو ببند
 بار دیگر نکند سجده بت های رخامی
 بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت
 فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی
 بلعجب باشد از این خلق که رویت چو مه نو
 می نمایند به انگشت و تو خود بدر تمامی
 کس نیارد که کند جور در اقبال اتابک
 تو چنین سرکش و بیچاره کش از خیل کدامی
 آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مردی
 فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی
 در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
 مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی
 طاقتم نیست ز هر بی خبری سنگ ملامت
 که تو در سینه سعدی چو چراغ از پس جامی

بر آنم گر تو بازآیی که در پایت کنم جانی
 و زین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
 امید از بخت می‌دارم بقای عمر چندانی
 کز ابر لطف بازآید به خاک تشنه بارانی
 میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
 درخت ارغوان روید به جای هر مغیلانی
 مگر لیلی نمی‌داند که بی دیدار میمونش
 فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی
 دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم
 ندانی قدر وصل الا که درمانی به هجرانی
 نه در زلف پریشانست من تنها گرفتارم
 که دل در بند او دارد به هر مویی پریشانی
 چه فتنه‌ست این در چشمت به غارت می‌برد دل‌ها
 تویی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی
 نشاید خون سعدی را به باطل ریختن حقا
 بیا سهلست اگر داری به خط خواجه فرمانی
 زمان رفته بازآید ولیکن صبر می‌باید
 که مستخلص نمی‌گردد بهاری بی زمستانی

امروز چنانی ای پری روی
 کز ماه به حسن می‌بری گوی
 می‌آیی و در پی تو عشاق
 دیوانه شده دوان به هر سوی
 اینک من و زنگیان کافر
 وان ملعب لعبتان جادوی
 آورده ز غمزه سحر در چشم
 درداده ز فتنه تاب در موی
 وز بهر شکار دل نهاده
 تیر مژه در کمان ابروی
 نرخ گل و گلشکر شکسته
 زان چهره خوب و لعل دلجوی
 چاکر شده شه اخترانت
 شیر فلک شده سگ کوی
 بر بام سراچه جمالت
 کیوان شده پاسبان هندوی
 عارض به مثل چو برگ نسرین
 بالا به صفت چو سرو خودروی
 گویی به چه شانه کرده‌ای زلف
 یا خود به چه آب شسته‌ای روی
 کز روی به لاله می‌دهی رنگ
 وز زلف به مشک می‌دهی بوی
 چون سعدی صد هزار بلبل
 گلزار رخ تو را غزل گوی

ترجیح بند

ای سرو بلند قامت دوست
وہ وہ کہ شمایلت چہ نیکوست
در پای لطافت تو میراد
هر سرو سہی کہ بر لب جوست
نازک بدنی کہ می‌نگنجد
در زیر قبا چو غنچه در پوست
مہ پارہ بہ بام اگر برآید
کہ فرق کند کہ ماہ یا اوست؟
آن خرمن گل نہ گل کہ باغست
نہ باغ ارم کہ باغ مینوست
آن گوی معبرست در جیب
یا بوی دہان عنبرین بوست
در حلقہی صولجان زلفش
بیچارہ دل اوفتادہ چون گوشت
می‌سوزد و ہمچنان هوادار
می‌میرد و ہمچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مشتاق
در گردن دیدہی بلاجوست
من بندہی لعبتان سیمین
کاخر دل آدمی نہ از روست
بسیار ملامتم بکردند
کاندر پی او مرو کہ بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان
این شرط وفا بود کہ بی‌دوست
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالہی کار خویش گیرم

در عہد تو ای نگار دل‌بند
بس عہد کہ بشکنند و سوگند
دیگر نرود بہ هیچ مطلوب
خاطر کہ گرفت با تو پیوند
از پیش تو راہ رفتنم نیست
ہمچون مگس از برابر قند
عشق آمد و رسم عقل برداشت
شوق آمد و بیخ صبر برکند
در هیچ زمانہای نزادست
مادر بہ جمال چون تو فرزند
با دست نصیحت رفیقان

و اندوه فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست
از دوست به یاد دوست خرسند

متن کامل و بدون سانسور
هزلیات سعدی

به کوشش
حسین جاوید

نشر الکترونیکی از:

وبلاگ «کتابلگ»

WWW.KETABLOG.COM

WWW.KETABLOG.NET

– تهران ۱۳۸۶ خرداد ماه

هدف از تهیه و در دسترس قرار دادن این نسخه، کمک به علاقمندان راستین ادبیات ارزشمند فارسی به خصوص دانشجویان رشته‌ی ادبیات است و لاغیر.

هدف از تهیه و در دسترس قرار دادن این نسخه، کمک به علاقمندان راستین ادبیات ارزشمند فارسی به خصوص دانشجویان رشته‌ی ادبیات است و لاغیر.

چند کلمه به جای مقدمه....

«هزلیات سعدی» از نخستین طبع‌های آثار او در ابتدای قرن ششمی حاضر تا کنون همواره در محاق حذف و سانسور بوده است. زنده‌نام «محمدعلی فروغی» به هنگام چاپ «کلیات سعدی» با - این اشعار را به بهانه‌ی خلاف اخلاق بودن کنار گذاشت و ۱۳۱۹ تصحیح خودش - در سال هم‌همی نسخه‌هایی که از آن تاریخ به بعد منتشر شده‌اند و قریب به اتفاقشان براساس نسخه‌ی فروغی‌ست، از این قاعده تبعیت کرده‌اند؛ گویی همه‌چیز دست به دست هم داده تا این اخگرهای مهم - شوخ‌طبعی و طنازی - شیخ اجل، هر چه بیش‌تر به دست فراموشی سپرده شوند، متأسفانه. این‌جا مجال آن نیست که به‌طور مفصل به بحث و فحص در این‌باره پرداخت. آنچه لازم است گفته آید این که پیش از انقلاب نسخه‌ای از کلیات سعدی به اهتمام زنده‌نام استاد «عباس اقبال» منتشر شد که بخش «هزلیات» را داشت و فقط کلماتی مثل کیر، کون و ... به‌صورت نیم‌نقطه‌چین بودند. یعنی: ...، ... و .. عجب آن‌که پس از انقلاب، در ابتدای دهه‌ی هفتاد، انتشارات «محمد» هم یک بار «کلیات سعدی» را به همراه هزلیات منتشر کرد و البته به همراه آن‌صورت نسخه‌ی پیش از انقلاب و با نیم‌نقطه‌چین - کلمات - ممنوعه از نظر حضرات - اخلاق‌گرا! حالا این‌که این هزلیات هم احتمالاً همه‌ی هزلیات سعدی نیستند، بماند. این دو نسخه، هم‌اکنون نایابند و با قیمت‌های گزاف خرید و فروش می‌شوند و در دسترس همه هم نیستند. اساس کار من در تهیه‌ی نسخه‌ی حاضر، دو چاپی که از آنها سخن رفت، بوده‌اند. در بیشتر موارد، با توجه به فحوای کلام، وزن عروضی و حرف آخری که از کلمه‌ی نقطه‌چین شده باقی مانده بود، حدس‌زدن و جای‌گزینی کلمه‌ی سانسور شده چندان دسوار نبود. من این کلمات را جایگزین کردم اما برای اینکه شک و شبهه‌ای باقی نماند، حروفی را که اضافه کرده‌ام با رنگ قرمز مشخص کرده‌ام تا خواننده خود نیز مجال قضاوت داشته باشد. در اندک مواردی که به ضرس قاطع از کلمه‌ی سانسور شده مطمئن نبودم، قید جای‌گزینی را زدم و آن‌را به همان صورت نقطه‌چین‌دار ضبط کردم. «المجالس فی‌الهزل و المطایبات» و مختصر «مضحکات» سعدی را هم در آینده و پس از به دست آوردن نسخه‌ای منقح از آنها منتشر خواهم کرد.

پیش از این نیز، نگارنده‌ی این سطور، کتاب الکترونیکی‌ای از هفتاد حکایت برگزیده‌ی داستانی گلستان سعدی، به همراه شرح و توضیح کامل آن‌ها، فراهم آورده بودم (و حالا امیدوارم این مختصر نیز در <http://www.ketablog.com/archives/001202.php>) جستجوهای اینترنتی از پی هزلیات سعدی و برای مخاطبانی که به‌طور مستقیم به آن دسترسی پیدا می‌کنند، سودمند باشد. تا چه قبول افتد و چه در نظر آید...

هزلیات سعدی شیرازی

مَرکَب از بهر راحتی باشد
بنده از اسب خویش در رنج است
گوشت قطعن بر استخوانش نیست
راست مانند اسب شطرنج است

گیسوی عنربینه‌ی گردن تمام بود
دل‌بند مشکبوی چه محتاج لادن است؟
امشب نه وقت بوی نگار است و رنگ عشق
هنگام عیش و خنده و بازی و گادنست
برنه حکایت سر دوران روزگار
ای ماه مهربان، که گه بر نهادن است
آخر زکات ریع جوانی نمی‌دهی؟
درویش مستحق تو را وقت دادن است
ای فتنه‌ی زمانه‌ی پیش ما بخت
وی **کیر** خفته وقت به پا ایستادن است

آن‌که سروش به قد و بالا نیست
با همه راست است و با من نیست
جامه‌دان - فراخ و سیمینیش
همه را جای هست، ما را نیست
بوالعجب طاعتی که من دارم
که نصیبم ز خوان یغما نیست
بخت ماهی‌ی - من چون آن شور است
که به جز حسرت‌اش به دریا نیست
ای به زیبایی از جهان ممتاز
بی‌وفایی مکن که زیبا نیست
گر تو از دوستان، شکیبایی
دوستان را دل - شکیبیا نیست
بی تو بر من شبی نمی‌گذرد
که عمودم چو سنگ خارا نیست
ای که همسنگ دروغ در **کون** ات
آب در مشک هیچ سقا نیست

بر سر بوق ما چرا نروی؟
مگرت خاطر تماشا نیست؟
چه گنه کرده‌ام نگارینا
که تو را برگ صحبت ما نیست؟
بوسه‌ای برگرفتن از دهن
حسرتم در لب است و یارا نیست
به جماعیم دست‌گیری کن
که مرا بیش از این تمنا نیست

ز چشم مست تو امید خواب می‌بینم
تو خوش بخت که ما را قرار خفتن نیست
به دیدن از تو قناعت نمی‌توانم کرد
حکایتی دگرم هست و جای گفتن نیست

زر به امرد کسی دهد به گزاف
که نداند طریقت زردشت
هر کجا سروقامتی بینی
چشم در وی کن، خییو در مشت
چون نه **کون** اش دری و نه شلوار
بی‌گناهات کسی نخواهد کُشت
ور جماع آرزوت می‌باشد
تا به خاتم فرو کنی انگشت
حاصل آن بیش نیست آخر کار
که شود با تو نرم، کنگ و درشت
گر تامل کنی بدان ماند
که خری را خری رود در پشت

دی مردکی آب پشت می‌ریخت به دشت
می‌گفت و از این حدیث می‌درنگدشت
باری چو گناه‌کار می‌باید بود
هم در کف پاک به، که در **کون** پلشت

تتری گر کشد مخنث را
تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش
آب در زیر و آدمی در پشت

قلتبان تا به یاد دارد جفت
خیر در حق او تواند گفت

مردکی را که زن طلاق افتاد،
شوهری دیگر اتفاق افتاد
دست آن بر سر از جفای زن‌اش
کیر این در میان طاق افتاد

آن شیفته را چو باد در بوق افتاد
آن گنبد سیم‌رنگ بر باد بداد
از بهر مناره بادیه وقف بکرد
همسایه‌ی بد خدای کس را ندهاد

آن عهد به یاد داری و دولت و داد
کز عاشق بی‌چاره نمی‌کردی یاد؟
آنکه بگریختی که کس چون تو نبود
ومروز بیامدی که کس چون تو مباد

گفتم که بیا پیش من ای حورنژاد
گفتا که بیار تا چه‌ام خواهی داد
گفتم که دعا کند به تو مادر من
گفتا به دعای مادرم خواهی گاد؟

ترسم که بنفشه آب سیبات ببرد
بازار جمال دل فریبات ببرد
بر حاشیه‌ی دفتر حسن آن خط زشت
منویس که رونق کتیبیت ببرد

از می طرب افزایش و مردی خیزد
وز طبع گیا خشکی و سردی خیزد
در باده‌ی سرخ پیچ و در **کون** سفید
کز خوردن سبزروی، زردی خیزد

هر کس که به بارگاه سامی نرسد
از بخت سیاه و بدکلامی نرسد
همگر که به عمر خود نکرده‌ست نماز
شک نیست که همگر به امامی نرسد

دیوار چه حاجت که منقش باشد؟
یا عود و شکر بر سر آتش باشد؟
دانی که به عیش ما چه در می‌باید؟
این مطرب اگر نمی‌زند خوش باشد

زر به خر کنده‌ای نباید داد
که مزاج‌اش نه معتدل باشد
دوستی تا به **خایه** نیک بود
ور نه تیمار و درد دل باشد

ندیدم امردی سی ساله چون تو در عالم
عجوبه‌ای چون این، آخرالزمان باشد
اگر دو دست تو یک هفته در قفا بندند
به هفته‌ی دگرت ریش تا میان باشد

دوش گفتم ز عشق توبه کنم
که گه رفتن از جهان آمد
توبه کردم ازین سخن که مرا
یاد آن یار دلستان آمد
بر زبان نام **کون** او بردم
کیر را آب بر دهان آمد

حریف عمر به سر برده در فسق و فجور
به وقت مرگ، پشیمان همی خورد سوگند،
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد
تو خود دگر نتوانی، به ریش خویش مخند

بر این الحان داوودی عجب نیست،
که مرغان در هوا حیران بمانند
تو آمرزیده‌ای، واللّاه اعلم
که اقلیمی به خیرت هم‌زبان‌اند

چون دید که پیری‌ام سپیدی بفرود
برگشت و ارادتی زیادت ننمود
گفتم که اگر سپید شد موی‌ام زود
شکر است که دل هم‌آن است که بود

خلق از تو به رنج‌اند و خدا ناخشنود
لعنت به تو می‌بارد و برگیر و جهود
سر زخم نگوید که چرا می‌زایید
آن **خایه** که نه مه به تو آبستن بود

این ریش تو سخت دیر برمی آید
موی زنخات به زیر بر می آید
با این هم چون کون تو می آرم یاد
آیم به دهان کبیر بر می آید

مردکی صافی از غرض باید
تا گواهی ازو درست آید

سرو قد تو خمیده کی خواهم دید؟
لعل لب تو مکیده کی خواهم دید؟
پیراهن تو به تن خیالی دیدم
شلوار تو را کشیده کی خواهم دید؟

قلم به یاد تو در مشت من نمی گنجد
که دیر شد که نرفته ست در دوات امید
تو را دوات سیاه کرد روزگار و هنوز
مرا ز چشم قلم می رود مداد سپید

ای معشر یاران که رفیقان منید
عیش خوش خویشتن منغص نکنید
این مطرب ما نیک نمی داند زد
زین جاش برون کنید و نیکاش بزنیید

ای دیده، به هرزه لؤلؤ ناب مریز
بر روی چو زر، اشک چو خون آب مریز
شرط است که از پس خوشی ریزند آب
تو هیچ خوشی ندیده ای، آب مریز

عمرت دراز باد که کوتاه کنی نفس
پیغمبرت شفیع همی آورم که بس
مغزت نمی برد سخن سرد بی اصول
دردت نمی کند سر زوبین چون جرس
خانه خدای گو در برج کبوتران
بگشای، یا بکش که بمردیم در قفس
گر چه شب است و مردم اوباش در کمین
زندان ازین بتر نکند شحنه یا عسس
آن سرکه‌ی کهن که بر ابروی ترش توست
گر انگبینش شود، ننشیند بر او مگس
گر بشنود کسی که تو پهلوی کعبه‌ای
حج تا گذارده شود از کعبه بازپس

همجنس خویش می طلبی در جهان کسی
در زیر آسمان نبود چون تو هیچ کس
سعدی نفس شمردن دانا به وقت نزع
خوش تر ز زندگانی با غیر همنفس

روی زیبا و جامه‌ی دیبا
عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد
مرد را **کیر** و **خایه** زینت بس

آمد به نماز آن صنم کافرکیش
ببرید نماز مومنان و درویش
می گفت امام مستمند دل ریش
ای کاش من از پس بدمی، وی از پیش

روزی شنیده‌ام که زنی شوخ و جنگجوی
با کدخدای خانه همی گفت در وثاق
کای خالی از مروت و فارغ ز مردمی
مردم ز بوی قلیه‌ی همسایه در رواق
جور زمانه پیش من آری و درد دل
جای دگر روی به تماشا و اعتناق
بیش احتمال جور و جفا بردنم نماند
ببیزاریم بده که نمی‌خواهمت صداق
گفتا که یار محترم و جان نازنین
فتوا نمی‌دهد دل من صبر بر فراق
گفت ای دغای ابله و قواد قلتبان
چون **کیر** و نان و جامه نباشد، کم از طلاق؟

در منظور موافق روی در هم
همه‌کس دوست می‌دارند و من هم
هر آنچ این را بود، آن را مهیا
هر آنچ آن را بود، این را مسلم
رفیق حجره و گرمابه و کوی
به صحرا با هم و در خانه بر هم
مقدم در موخر برده تا ناف
دگر بار این موخر، آن مقدم
نهند از دوستی و مهربانی
چون آن بر ریش یکدیگر، که مرهم
گر این صرفه نگه داری همه عمر
نه دینارت زیان باشد نه درهم
چون آن در خانه باشد کدخدا را
ز سرمایه نباشد حبه‌ای کم
من این پاکیزه‌رویان دوست دارم
اگر دشمن شوندم اهل عالم
بدستی را که در مثنی نگنجد
چو انگشتی فرو برده به خاتم
کَل یک چشم عریان اوفتاده
چو اعرابی به سر در چاه زمزم
هر آن‌کس را که یاری در کنار است
اگر هیچ‌اش نباشد، گو: مخور غم
عروسان - مقنع بی‌شمارند
عروسی را کنار آور معمم

که چون بیرون کنی شلوارش از پای
تو پنداری که خرواریست شلغم
دگر باری چو نقب‌اش درسیپوزی
عرق بر عارض‌اش آید چو شبنم
من آن تازی‌سوار پهلوان‌ام
که در زیرم بنالد رخس رستم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد
به روی دوستان، خوش باش و خرم
نظر بر روی منظوری حرام است
که نتوان خفت بر پشتش مُهندَم
حجاب نام و ننگ از پیش بردار
که محرم **کون** نپوشاند ز محرم
وصال دوستان میخ است و دیوار
حدیث دشمنان باد است و پرچم
اگر محکم ببندی بند شلوار
هنوزت عقد صحبت نیست محکم
دو دست و هر دو زانو بر زمین نه
اگر پشتی به خدمت می‌کنی خم
هر آنک از پشت آدم‌زاد، ناچار
رود بر پشت فرزندان آدم
طریقت خواهی از سعدی بیاموز
ره این است ای برادر تا جهنم

بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن
کان دوست نباشد که برنجد ز سخن
ای کَنده درخت مهربانی از بُن
شاید که فراموش کنی عهد کهن

تا چه آید بر من از حمدان من
وز بلای **کیر** من بر جان من
چند سرگردانی مردم دهد
این کل - یکچشم سرگردان من
گه گریبان‌ام بدرد قحبه‌ای
گاه کَنگی بشکند دندان من
درد بی‌درمان‌ام از حد درگذشت

غافل است از درد بی درمان من
گویی آن گل‌برگ خندان آورد
رحمتی بر دیده‌ی گریان من
گه ببینم این - خود در آن - او
دولت این باشد که گردد آن - من
روز حسرت می‌گذارم تا شبی
گنبدش را تر کند باران من
دو عنابی در میان پای او
سهمگن باشد به بادنجان من
روز و شب دستان عشق‌اش می‌زنم
وان دو دستی فارغ از دستان من
هر چه خواهد هر چه گوید، گو: بگو
از بدی و نیکویی در شان من
جز متاع خویش‌تن نتوان فروخت
این بضاعت بود در انبان من

ماه منظور آن بت زیبای من
سرو روزافزون مهرافزای من
کاندر این شهر از کمند زلف اوست
بند بر پای جهان‌پیمای من
هر کسی با ماه‌رویی سرخوش است
آن - من کنگی‌ست هم‌بالای من
جامه‌دانی دارد آن سیمین زَنخ
کاند آن گم می‌شود کالای من
گر بیفتند باز نتوان یافتن
در جوال وسع او خرمای من
ور به عمری دست در گردن کند
اتفاقن رای با رای من
دوست می‌دارم که بر **کون** اش برم
نازنین‌تر عضوی از اعضای من
راضی‌ام با خوی او، کز جوی او
کم نخواهد بود استنفسای من
این قیامت بین که عارف می‌کند
تا کجا باشد قیامت جای من

جامع هفت چیز در یک روز
نه عجب گر بمیرد آن دابه
سیر بریان و جوز و ماهی و ماست
تخم مرغ و جماع و گرمابه

تا، دل ندهی به خوبرویان
کز غصه تلف شوی و رنجه
آخر لغت این قدر ندانی
کاراحه اندرون پنجه؟

گر خوبتر از روی تو باغی بودی
پای ام همه روزه راه آن پیمودی
چندان کرمات نیست که خشنود کنی
درویشی از آن باغ به شفتالودی؟

آفتابی و نور می ندهی
ابری ای کیرخواره زن، ابری
مومنات خوانم و نه ای مومن
گبری ای کیرخواره زن، گبری
به جدل همچو روبه و شیری
ببری ای کیرخواره زن، ببری
به مذاق جهانیان تلخی
صبری ای کیرخواره زن، صبری

خوش بود دل بسته گی با دل پری
ماه رویی، مهربانی، مهتری
جمع می مردانه در پای اش لطیف
بر سرش خربندگانه میزری
امردی کو را پلاسی در بر است
خوش ترست از دختری در چادری
دختران را زر و زیور حاجت است

تا برانگیزند مهر شوهری
خط زنگاری و خال مشکبوی
در نمی‌باید به حسن‌اش زیوری
مقنعی گر حورئی بر سر کند
من گلیمی دوست دارم در بری
وان گلیم از پیش بستن بر قفا
شرح آن چون من ندان دیگری
تا چو در روی اوفتد سیمین زرخ
زیر وی گسترده باشد بستری
شاهد مطبوع شهری را بسست
آفتابی بس بود در کشوری
پادشاهان خواب بر منظر کنند
عارفان بر پشت زیبا منطری
این عصا کاندر میان **کون** توست
بشکند گر آهنین باشد دری
بیش از این در نامه نتوانم نوشت
این حکایت را ببايد دفتری

خواستم تا زحلی گویم و منحوس تو را
باز گویم نه که صد بار از او نحس‌تری
ملخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد
که توز گرسنه‌گی تخم ملخ را بخوری

می‌رفت و هزار دیده با او
هم‌چون شکری لیبی و پوزی
باز آمد و عارض‌اش دمیده
مانند شبی به روی روزی
چندان که نشاط کرد و بازی
در من اثری ندید و سوزی
گفتا شکرَم بیار و بادام
گفتم نخرم سرت به **گوزی**
تو پار گریختی چو آهو
وم‌سال بیامدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد
نه هر الف جوال‌دوزی

تو را من دوست می‌دارم که یک شب
در آغوشات کشم تا نیم‌روزی
مراد از عاشق و معشوقی این است
وگرنه مادری دارم چو بیوزی

خوش بود عیش با شکر دهنی
ارغوان‌روی و یاسمن بدنی
روز و شب هم‌سرای و هم‌دکان
در دکان مرد و در سرای زنی
گاه بر هم نهاده دست ادب
هم‌چو سرو ایستاده در چمنی
گه چون‌ان تنگ خفته در آغوش
که دو تن را بسست پیره‌نی
میل در سرمه‌دان چون آن شد سخت
که بن - شمع در لگنی
نیم‌گز خورده سیم تن تا ناف
وز منی در میان پای منی
تخت زرین - خسروان را نیست
آن طراوت که پشت سیم‌تنی
من به بوسی رضا دهم؟ هیهات
نادر است این سخن ز مثل منی
زخمه‌ای در میان هر دو سرون
به که هفتاد بوسه بر دهنی
سخن این است، دیگران را گوی
تا بگویند هر یکی سخنی

ای فتنه‌ی دل‌بران یغما
وی طیره‌ی لعبتان چینی
خوبان جهان درخت - بیدند
تو سرو روان - راستینی
بر پشت زمین مقابلات نیست
هر گاه که روی بر زمینی

ای بر همه مهربان و مشفق
با ما به چه جرم، خشم‌گینی؟
هر گه که چو دوستان مخلص
بر خاک نهی ز لطف بینی
هر جور و جفا که بینم آن‌گاه
نازت بکشم که نازنینی
شک نیست که من تو را شکستم
گر خود همه کوه آهنینی

گر بر سر بوق من نشینی
دروازه‌ی کازرون ببینی

ای خواجه اگر با خرد و تمکینی
جز جلق‌زدن کار دگر نگزینی
چه خوش‌تر از این بود که همگام جماع
تا **خایه** فرو بری، سرش را بینی

هر که در کودکی بخورد ...**ر**
چون کلان شد دهد به خورد دگر
عوض هر چه داده در خردی
کیر در **کون** امردی بردی
چون‌که پیری و ضعف حاصل شد
شیخ رفت و به گوشه واصل شد
گشت درویش کامل آن مأبون
شد به خود واصل آن ز نکبت ... **ن**
بس اثرها به **کون** و **کیر** بود
مرشد کامل آن‌که زیر بود
هر چه مرشد تو بینی اندر دهر
جمله از **کون** شوند شهره‌ی شهر
هر که **کون** بیش‌تر بدادندی
نام مرشد بر او نهادندی

حکایت

عارفی چشم به رویی داشت
خاطر اندر شکنج مویی داشت
پسر زورمند کشتی‌گیر
شوخ‌چشمی که بگسلد زنجیر
چند روزش به سعی اندر شد
تا شبی خلوتی میسر شد
دست بردش به سیب مشک‌آلود
چند نوبت گرفتار شفتالود
خواست تا درون شلوارش
در برد تیر تا به سوفارش
امردی تندخوی بود و درشت
سخن از تازیانه گفتی و مشت
گفت من تن به ننگ در ندهم
روی آزاده بر زمین ننهیم
اینک ارقانعی به بوس و کنار
من غلام توام، بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان
ای درخت جوان و سرو روان
این‌قدر بس که در برت گیرم
پیش بالای دل‌برت می‌رم
این بگفتند و امن حاصل شد
آمد اندر کنار و واصل شد
لب به لب بر نهاد و کام به کام
چون دو مغز اندرون یک بادام
دست در گردن آورید به ذوق
جان حمدان به لب رسید ز شوق
ناگهان سر ز حکم بیرون برد
در کنارش گرفت و در **کون** برد
صبر مغلوب و عشق غالب شد
تا به دسته درفش غایب شد
گفت: هیهات، خون خود خوردی
این چه نااهلی‌ست و نامردی؟
دل ز کف رفته بود و کار از دست
خیره نتوان گذاشت یار از دست
درمی چند ریخت بر مشت‌اش
سخت‌بازو به زر توان کشت‌اش

خانه تسلیم کرد شهرآشوب
گفت تا میخ می‌رود، می‌کوب
عارف اندر نشاط و ناز آمد
تا به منزل برفت و باز آمد
بر- یاران و دوستان برد
به حریفان دیگرش بسپرد
هر کسی بوسه‌اش بردادند
شافه‌ای تا به ناف در دادند
این یکی کرد دعوی یاری
وان دگر دوستی و دل‌داری
فتنه‌ای در میان قوم افتاد
که برآمد بر آسمان فریاد
تا شد از سنگ و صعقه و سیلی
گردن سبزخواره‌گان نیلی
بر- پیر قلندری رفتند
ماجرایی که بود درگفتند
سر فرو برد و در تفکر بود
سر برآورد و تربیت فرمود
گفت در دین اهل دریوزه
بیست پا را بس است یک موزه
جمله را این سخن پسند آمد
داروی ریش- درمند آمد
سجده کردند هر یک از طرفی
بیت گفتند و بر زدند کفی
آن‌که پشت‌اش نیامدی به زمین
عاقبت بر زمین نهاد جبین
لاله‌رخ نیز در حشیش آمد
کیر می‌خورد تا به ریش آمد
بعد از آن توبه کرد و استغفار
صبر بی‌چاره‌گان بُوَد ناچار

حکایت

آن شنیدی که در بلاد شمال
بود مردی بخیل و صاحب مال؟
دختری زشت روی و بدخو داشت
کز همه چیز جامه نیکو داشت
زشت باشد دبیقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا
با جوانی چو لعبت سیمین
عقد بستش به مبلغی کابین
شب خلوت که وقت عشرت بود
عرق عود کرد و مُشک اندود
نقره اندود بر دُرُست دغل
عنبر آمیخته به گند بغل
پرده‌ی زنگار بر در داشت
ناگه از روی بی صفا برداشت
فال بد باز بود و طالع زشت
در دوزخ به روی اهل بهشت
همه شب روی کرده بر دیوار
تا نبایست دیدنش دیدار
بارها نوعروس جان فرسای
دست در دامنش زدی که در آی
پسر از بخت خود برآشفتی
زهرخندان به زیر لب گفتی
تو مناره ز پای بنشانی
شهوَت من کجا بجنبانی؟
ملک الموتام از لقای تو به
عقربام گو بزن، تو دست منه
تا به صبح از شراب فکرت مست
دست لاحول می زدی بر دست
بامدادان نه جای گاه ستیز
که تحمل کند، نه پای گریز
مدتی صبر بر مجاهده کرد
عمر ضایع در آن مشاهده کرد
عاقبت درد دل به جان برسد
نیش فکرت به استخوان برسد
با پدرزن نمود قصه‌ی خویش
کای مصالح شناس و خیراندیش

تا به امروز بنده پروردی
مهربانی و مردمی کردی
شکر فضلات به سال‌های دراز
نتوانم به شرح گفتن باز
گر توانی دگر بفرمایی
پای‌ام از بند غصه بگشایی
زن و مرد از برای آن باشند
که دل‌آویز و مهربان باشند
نه من آسوده‌ام نه او خرسند
زحمت ما و خویش‌تن می‌سند
سر بر آورد و گفت پیر کهن:
جان بابا سخن دراز مکن
یا بسازی به رنج و راحت دهر
یا به زندان شوی به علت مهر
چون جوان این سخن شنید از پیر
متحیر بماند و بی‌تدبیر
استعانت به کدخدایان برد
مبلغی مرد و زن شفیع آورد
همگان را به هیچ بر نگرفت
هر چه گفتند هیچ در نگرفت
پای‌بند بلا چو چاره ندید
بحر اندیشه را کناره ندید،
خواهرش را دل آورد به دست
مهر ازو برگرفت و در وی بست
تا شبی پای در دواچاش کرد
میل در سرمه‌دان عاجاش کرد
کودک از کودکی فغان در بست
به درستی زرش دهان در بست
روی بر خاک و جفته بر افلاک
چون سرش رفت تا به **خایه** چه پاک؟
روی در روی و دست در گردن
ناف بر ناف و دسته در هاون
بعد از آن با برادرش پیوست
بند شلوار عصمت‌اش بگسست
خانه خالی و دنبه فربه دید
گربه برجست و سفره را بدرید
مادرش بی‌نصیب هم گذاشت
هر دو پای‌اش به آسمان برداشت
عمه را نیز شربتی در داد

خاله را نیز شافه‌ای بنهاد
دایه را هم چون آن به دل‌داری
مهربانی نمود و غم‌خواری،
تا بدانست خواب‌گاه‌اش را
خانه معلوم کرد و راه‌اش را
شب آدینه شمعی آن‌جا برد
نیم شمعی‌ش در میان پا برد
نو بلوغی که بود شاگردش
بردوانید هم‌چون آن کردش
خوابنیدش به لطف در زانو
قُضی‌الامرُ کیفَ ما کانو
نازکاندام ناخوشی می‌کرد
بدلگامی و سرکشی می‌کرد
عاقبت رام چون ستورش کرد
کیر در کون چون بلورش کرد
کرد و رفت آنچه باز نتوان گفت
دُر از این خوب‌تر نشاید سُفت
بعد از آن با کنیزک‌اش پرداخت
کار او هم به قدر وسع بساخت
پاره‌ای درغ ریخت در مشک‌اش
تا نیاید ز دیگران رشک‌اش
خویش و پیوند، هر که را دریافت
همه را در قفای و رو انداخت
بوق رویین در آن قبیله نهاد
هم‌چو شمشیر قتل در بغداد
همه همسایه‌گان بدانستند
نهی - منکر نمی‌توانستند
چند بانگ دهل نهان ماند؟
شنعتی خواست تا جهان ماند
آشنایان و دوستان رفتند
حال پیش پدرزن‌اش گفتند
بر سر خاکسار دود برفت
در - دکان ببست و زود برفت
کیسه‌های قباله حاصل کرد
بر - داماد - پهلوان آورد
گفت کابین و ملک و درخت و جهیز
همه پاکات حلال کردم، خیز
یار - درمانده کاین شنید از پیر
متحیر بماند و بی‌تدبیر

آب در دیده‌گان بگردانید
خویش‌تن را میان شادی دید
گفت: یا سیدی و مولایی
چه گنه کرده‌ام؟ چه فرمایی؟
گفت نی نی، سخن مگو با من
یا تو باشی در این سرا یا من
کاندر این خانه از قرایب و خویش
کس نمانده‌ست جز من - درویش
هر چه ماده در این سرا و نر است
از جفای تو نا به کار، نرست
گر شبی تاختن کنی بر من
دیو شهوت، که گیرت دامن؟
گفت هرگز من این خطا نکنم
جفت شیرین خود رها نکنم
یاوران آمدند و انبازان
هر یک از گوشه‌ای بر او تازان
جنگ با هر یک اتفاق افتاد
عاقبت صلح بر طلاق افتاد
از کمند بلا بجست چو صید
که خلاص‌اش به جان نبود از قید
گل روی‌اش به تازه‌گی بشکفت
می‌خرامید و زیر لب می‌گفت
حیف بردن ز کاروانی نیست
با گرانان به از گرانی نیست
زینهار از قرین بد زینهار
و قنا ربنا عذاب النار!

پایان